

نام رمان: نیمه تاریک

نویسنده: مریم اباذری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



پیشگفتار :

گاهی قدرت خیال، آدمی رو به جاهای نامعلومی می کشونه و همون هم میشه
سرنوشتش...

مقدمه :

شاید نسترن هیچوقت فکرش رو نمی کرد که آتش عشق، اول از همه دامن خودش رو
بگیره و تار و پود زندگیش رو از هم باز کنه!...

دم دمای غروب بود، هوا رو به تاریکی می رفت. یه ساک نیمه پر روی دوشش انداخته بود
و کنار اتوبان پیاده در حال قدم زدن بود. زمستون بود و سوز سرمای شدیدی میومد. یه
کاپشن چرمی و به شلوار جین و یه کتونی کهنه پوشیده بود. با یه دستش ساکش رو روی
دوشش گرفته بود و با دست دیگه ش سیگار می کشید. دستاش و صورتش از شدت سرما
قرمز شده بودن. ولی انقد غرق فکر بود که اهمیتی نمی داد .
انگار که دیگه بی حس شده باشه نسبت به همه چیز...
هوا دیگه کاملا تاریک شده بود که رسید. سر کوچه ایستاد و نگاه کرد .

کسی توی کوچه نبود. انقدر هوا سرد و تاریک بود که کسی دلش نخواست اون موقع شب از
 خونه ش بیرون بیاد! سرش رو چرخوند به سمت مغازه ای که یه
 روزی اونجا شاگردی می کرد. همه ی خاطرات از جلوی چشماش رد می شدن .
 اولین بار که دیدش!!!

شش سال قبل...

دم دمای ظهر بود. نسترن طبق عادت توی گوشش هندفرفری گذاشته بود و روی تخت
 دراز کشیده بود. بیدار بود ولی چشماش رو بسته بود و حسابی غرق آهنگی که گوش
 می داد شده بود .
 زمستون بود و از درز پنجره سوز سرمای بدی وارد اتاق می شد. پتو رو تا گردن روی
 خودش کشیده بود و جرات نمی کرد دستاش رو از زیر پتو بیرون بیاره. دلش می
 خواست همین جوری که دراز کشیده بخوابه ولی نمی تونست ،به مادرش قول داده بود
 تا قبل از ظهر میره مغازه و برای ناهار خرید می کنه. تو فکرش داشت همین قضیه می
 چرخید که دیگه الانا مجبوره بلند شه و تو این سرما تا سر کوچه بره، اصلا حوصله
 نداشت. هم به موزیک گوش می داد و هم تو فکر رفتن به مغازه بود که یه لحظه از جا

پرید. مادرش با دست تکونش می داد که چشماش رو باز کنه. هذفیری رو از گوشش درآورد تا بتونه صدای مادرش رو که انگار داشت لب خونی می کرد، بشنوه.

_ بله؟ ترسیدما مامان اینجوری تکونم دادی

_ یه ساعته دارم صدات می کنم

_ خب نشنیدم

_ هذفیری میذاری تو گوشت، در اتاقتم که میبندی، معلومه نمی شنوی

_ بله؟

_ نمی خوای بری مغازه؟ ظهر شد، نمیری خودم پاشم برم

_ میرم دیگه خودم، گفتم خودم میرم، الان پامیشم

_ خب برو ناهار دیر آماده میشه ها، یه ساعت دیگه بابات و نیما پیداشون میشه

_ باشه دیگه رفتم

اصلا حوصله نداشت، ولی چون دلش نمیومد مامانش تو این سرما و با درد پاییی که داشت بره بیرون، مجبور بود خودش بره.

با بی حوصلگی پالتوش رو پوشید و یه شال مشکی ساده هم از همون روی کشوی شال ها برداشت و سر کرد و با همون شلواری که توی خونه پوشیده بود رفت دم در.

_ جوراب چرا نپوشیدی؟ وایسا واست بیارم

_ نمی خواد مامان ول کن، چکمه می پوشم دیگه

ولی مادرش به حرفی که زد اهمیتی نداد و با عجله رفت از توی اتاق یه جوراب برداشت و براش آورد.

_ بیا

_وای مامان ول کن حوصله داریا

_ پپوش دیگه، بخاطر من، اینم کارتم، رمزشم که بلدی

_آره بده

به زور جوراب رو پاش کرد و چکمه ش رو پوشید و راه افتاد.

از در که بیرون رفت یه نگاه به انتهای کوچه، همون جایی که مغازه ی عباس آقا بود انداخت و یه آه کشید!

کف زمین هنوز برف بود، ولی دیگه تقریباً برفا یخ زده بودن. دستش رو کرد توی جیبش و با احتیاط قدم برداشت که سر نخوره.

به مغازه که رسید از همون جلوی در طبق معمول یه پفک و چیپس برداشت و بعد وارد مغازه شد. بدون اینکه مغازه دار رو نگاه کنه به سمت یخچال رفت و ماست و دوغ برداشت و بعدشم خریدهاش رو روی میز جلوی مغازه دار گذاشت.

_ سلام، دو بسته ماکارونی و یه بسته سویا هم می خواستم _ چشم، بفرمایید

_ ممنون، چقد میشه؟

_ امر دیگه ای ندارید؟

_ نه ممنون

همین جوری که شاگرد مغازه داشت حساب می کرد، نسترن خیره شده بود بهش، تا حالا ندیده بودش، انگار تازه اومده بود. طبق معمول نتونست جلوی فوضولیش رو بگیره و وایساد به حرف زدن.

_ ۳۸ تومن شد، قابلتونم نداشت _ ممنون، بفرمایید

_ رمزش چنده؟

_ سیزده سی و هشت، شما تازه اومدین؟ خود عباس آقا نیستن؟

_ بفرمایید کشید، چرا هستن، ولی منم تازه اومدم

_ آها خوش اومدین پس، ممنون خداحافظ

_ خواهش می کنم، بسلامت

از قیافه ی پسره خوشش اومده بود. تا برسه خونه تو فکرش رفته بود. پسر محجوب و سر به زیری به نظر می رسید .

پیش خودش فکر می کرد چرا یه پسر جوون که انقد خوشگل و خوشت تیپه ،باید بشه شاگرد مغازه ی یه سوپری معمولی؟ اصلا چرا نباید بازیگر بشه یا مدل؟ کلا همیشه از این فکر و خیالا داشت تو ذهنش، هرکسی رو که می دید یه شغل مناسبه تیپ و قیافه ش براش تو ذهن خودش درست می کرد، از فکر کردن راجع به آدما خوشش میومد!

"امیر"

همون جویری که نسترن داشت از مغازه خارج می شد، زیر چشمی با نگاهش دنبالش می کرد. ولی خیلی زود از دایره ی نگاهش خارج شد. یه لحظه خواست بره دم در مغازه بایسته و نگاهش کنه ولی منصرف شد، به نظرش کار درستی نمیومد .

در طول روز، همین جویری که کار می کرد، تمام حواسش پیش نسترن بود. شب ها تو همون مغازه می خوابید. تازه از شهرستان اومده بود و جایی برای زندگی نداشت. روزها کار می کرد و شب ها هم همون جا می خوابید. خیلی بچه بود که پدر کارگرش رو از دست داده بود و با مادرش تنهایی تو یه زیر زمین کوچیک زندگی می کردن، و حالا بعد از فوت مادرش دیگه کسی رو نداشت و ترجیح داده بود برای کار و زندگی به تهران بیاد تا شاید شرایط مالیش بهتر بشه و البته از اون شهرستان کوچیک که دیگه بدون مادرش براش غیر قابل تحمل شده بود فاصله بگیره...

شب قبل از خواب به نسترن فکر می کرد. پیش خودش می گفت نکنه واقعا عاشق شده باشه! آخه با یه نگاه و یه برخورد که همیشه آدم عاشق بشه، اصلا شاید اون دختر ازش خوشش نیومده باشه و ... هزار جور فکر و خیال دیگه ، ولی انقدر خسته بود که نتونست زیاد بیدار بمونه و وسط همون فکر کردنا خیلی زود خوابش برد.

صبح زود طرفای ساعت ۷ بود که داشت از نونوایی برمی گشت. همیشه صبح ها می رفت و یه نون سنگگ می خرید که اگه عباس آقا هم اومد مغازه دوتایی برای صبحونه بخورن. تو راه برگشت بود که نسترن رو دید. همین جوری که یه تیکه از نون توی دهانش بود یه لحظه وایساد و ناخودآگاه بهش سلام کرد.

_ سلام

_ ||| سلام شاگرد عباس آقا، صبح بخیر

_ ممنون، بفرمایید نون

_ چون خیلی گشتمه و عاشق نون سنگگم یه تیکه برمی دارم، دستت درد نکنه

_ نوش جان

تا چند دقیقه ایستاده بود و رفتن نسترن رو تا سر خیابون نگاه می کرد. به نظرش دختر راحت و خون گرمی میومد. از طرز رفتارش خوشش اومده بود. شاید چون نقطه ی مقابل خودش بود!

وقتی به مغازه رسید نون سنگگی که گرفته بود تقریباً سرد شده بود و از دهن افتاده بود. ولی همونم با اشتهای زیادی خورد. شاید چون نسترن گفته بود عاشق نون سنگگه! انقد تو فکر بود که اومدن عباس آقا رو متوجه نشده بود.

_ سلام پسر کجایی؟

_ سلام آقا، ببخشید صبح بخیر، بفرمایید صبحانه

_ نوش جان من خوردم، دیشب راحت بودی؟

_ بله آقا خدارو شکر

_ خب خدارو شکر، صبحونه ت رو که خوردی برو اون قفسه های ته مغازه رو یکم مرتب

کن _ چشم حتما

از همون صبح یه چشمش به مغازه بود و یه چشمش به کوچه، که اگه اون دختر از جلوی مغازه رد شد بتونه ببیندش .

تمام حواسش جمع همین قضیه بود. نمی خواست یه لحظه هم از دست بده. شاید واقعا عاشق شده بود، شاید خدا می خواست اونو سر راهش قرار بده، وگرنه صبح دوباره نمی دیدش، شاید شاید شاید... تقریبا تمام روزش تو همین فکر بود، عباس آقا رفت، دوباره یه سر برگشت، دوباره دم غروب بود که رفت، ولی خبری از اون دختر نشد .

دیگه تقریبا هوا تاریک شده بود که دیدش، از جلوی مغازه رد شد. تو

مغازه مشتری بود، با عجله خرید های مشتری رو حساب کرد و قبل از اینکه مشتری از تو مغازه بره بیرون خودش رفت دم در مغازه ایستاد که بتونه دختر رو ببینه، دلش می خواست بدون تو کدوم خونه زندگی می کنن...

بدون اینکه متوجه بشه نزدیک به یک ساعت سر کوچه ایستاده بود و غرق در گذشته

شده بود. انقدر حواسش پرت خاطرات شده بود که حتی سوز سرما هم اونو از فکر

بیرون نمیآورد. هنوز بعد از شش سال رنگ در خونشون قهوه ای بود و متفاوت ترین

رنگ تو کل کوچه بود. تو گوشش صدای خنده های نسترن رو می شنید. صدای گریه

هاش، صدای دعوا، صدای همه چیز از گذشته تو گوشش بود!

نمی توانست زیادتر از این اونجا بمونه، هر لحظه ممکن بود یه نفر رد بشه و بشناستش. هزار جور فکر و خیال توی سرش بود، دلش نمی خواست نقشه هایی که کشیده خراب بشن. تمام وجودش پر از حس انتقام بود...

ساکش رو برداشت و راه افتاد. جایی نداشت که بره. به ناچار رفت به یه مهانپذیر نزدیک محل زندگیه نسترن اینا .

وارد اتاق که شد حس غریبی بهش دست داد. از فضاها ی کوچیک و بسته بدش میومد، یاد اتاق های زندان میوفتاد .

یاد تنهاییش... ساکش رو انداخت روی تخت ولی انقد سرد بود که نتونست کاپشنش رو دربیاره. از بیرون نور چراغ های روشن خیابون وارد اتاق می شدن و اتاق رو از تاریکی مطلق درمیاوردن. ترجیح داد تو همون تاریکی باشه و لامپ اتاق رو روشن نکنه!

رفت رو به روی آینه ایستاد و خودش رو نگاه کرد. توی اون تاریکی زیاد صورتش مشخص نبود، ولی همین قدر هم کافی بود که شکستگیه این چند سال رو توی چهره اش ببینه. دیگه خبری از اون چهره ی جوون و جذابی که یه روزی نسترن عاشقش بود، نبود! تو این شش سال به اندازه ی بیست ، سی سال شکسته شده بود. موها و ریش های تک و توک سفید شدش سنش رو بیشتر از یه جوون سی ساله نشون می دادن. دلش برای خودش می سوخت. یک لحظه هم صورت و خنده های نسترن از جلوی چشماش نمی رفتن...

صبح زود بود که بلند شد و از اونجا زد بیرون. تحمل فضای اتاق رو نداشت .

تا صبح نخوابیده بود. مدام به کاری که نسترن باهاش کرده بود فکر می کرد. به یه قهوه خونه رفت و همونجا صبحانه شو خورد و بعدشم راه افتاد به سمت خونه ی نسترن

کلاهشو سرش کرد و عینک آفتابی گذاشت و زیپ کاپشنش رو تا بالا کشید که چهره اش زیاد مشخص نشه .

نزدیکه دو ساعت همون حوالی ایستاده بود و منتظر یه نشونه بود که یهو مادر نسترن رو دید که از کوچه شون اومد بیرون. با فاصله دنبالش کرد . خیلی پیرتر شده بود و قدم های کوتاه برمی داشت و آهسته آهسته حرکت می کرد. نزدیک دو سه تا کوچه بالاتر از کوچه ی خودشون بود که رفت به اون طرف خیابون و وارد یه کوچه ی عریض شد. جلوی همون ساختمون اول کوچه ایستاد و بعد از چند لحظه وارد ساختمون شد.

امیر همون نزدیکی منتظر ایستاد تا ببینه چی پیش میاد. قلبش تند تند میزد. شاید این جا خونه ی جدید نسترن بوده باشه...

شش سال قبل:

" نسترن "

بدجوری رفته بود تو نخ شاگرد مغازه ی عباس آقا. شب وقتی از جلوی مغازه ش رد شد زیر چشمی توی مغازه رو به نگاهی انداخت و بعدش که متوجه شد پسره دنبالش از مغازه زد بیرون، سرشو انداخت پایین و گام هاش رو تندتر برداشت و بدون هیچ حرکت اضافی وارد خونه شون شد.

صبح زود بود که آماده شد و وسایلش رو برداشت و از خونه زد بیرون . تصمیم گرفت قبل از اینکه بره دانشگاه، اول به یه بهانه ای بره مغازه و پسره رو ببینه، می خواست ببینه اونم ازش خوشش اومده یا نه. این دفعه با دقت بیشتری وارد مغازه شد. حواسش رو جمع کرده بود که موجه به نظر برسه. امیر پشت دخل ایستاده بود و داشت تو دفترش یه چیزایی یادداشت می کرد. چقد به نظرش جذاب میومد. حیف این پسر که داشت شاگردی می کرد!

_ سلام خوبین؟

امیر سرشو بلند کرد و مات ایستاد .
از قیافه ی جا خورده ی امیر خنده ش گرفته بود. تو دلش قند آب شد که پسره این جوری نگاهش کرد.

_ سلام خیلی ممنون، بفرمایید؟

پس چرا انقد خشک و رسمی باهاش حرف می زد؟! البته پیش خودش گفت که همه مثل من رک نیستن، حتما خجالتیه و حجب و حیا داره. تو چشماش که نگاه کرد به حس خوبی بهش دست داد. چشماش خیلی مهربون بود.

_ یه آب معدنی می خواستم و یه کیک

_ همینا؟

_ کمه؟

_ نه، تو یخچال آب هست و... من خودم میارم براتون

_ باشه

نتونست لبخنده ش رو جمع کنه، حتما ازش خوشش اومده بود که بدو بدو رفت و

خوراکی هارو براش آورد!

_ بفرمایید

_ ممنون، حساب ما چقد شد؟

_ هیچی

_ هیچی؟

_ بله هیچی، مهمون من بودید

_ چرا اونوقت؟

_ چون من براتون آوردمشون

_ یعنی من برم بزارمشون سر جاشون، دوباره خودم بردارمشون که بتونم حساب

کنم؟!

_ نه نه، کلا مهمون من

_ چرا خب؟

همون موقع یه پیرزن وارد مغازه شد .

نتونستن حرفشونو ادامه بدن. نسترن هم از فرصت استفاده کرد که یه بهانه داشته باشه
واسه اینکه دوباره بیاد.

_ بعدا حساب می کنم پس، غروب

_ حالا صحبت می کنیم

_ باشه پس مرسی خداحافظ

_ بسلامت

تند تند از مغازه زد بیرون. حس کرد الانه که صدای تپش قلبش رو همه بشنون. بدون
اینکه به عقب نگاه کنه، با عجله انگار که دنبالش کرده باشن، رفت اون سمت خیابونو یه
تاکسی گرفت و رفت. دلش می خواست زودتر از اون جا دور شه، فکر می کرد الاناست
که لو بره عاشق شده...

"امیر"

از این که اون مشتری انقدر بد موقع اومده بود، کلافه شده بود. دلش می خواست بیشتر
باهاش حرف بزنه. کاش حداقل می دونست اسمش چیه! ولی بازم یه امیدی داشت،

گفته بود غروب دوباره میاد برای حساب کردن خوراکیا، این جوری می تونست به این بهانه دوباره باهاش هم صحبت بشه.

سر ظهر بود که عباس آقا با یه قابلمه اومد تو. بوی برنج تمام مغازه رو گرفت. نزدیک یک ماهی بود که غذای گرم نخورده بود.

_ سلام حاج آقا

_ سلام پسر خسته نباشی

_ ممنونم

_ بیا بشین حاج خانم واست نهار فرستاده

_ دستشون درد نکنه، خجالتم دادین

_ نه بابا جان بیا بشین همین جا یه زیر انداز اون پشت دخل پهن بود .

همون جا نشستن و نهارشونو خوردن.

یاد دستپخت مامانش افتاد. دو ماهی بود که از دستش داده بود و دیگه کامل تنها شده بود! ولی باید قوی میبود، بالاخره سرنوشتش همین بود، شایدم اون دختر می تونست خوشی رو به زندگیش برگردونه...

تا غروب دل تو دلش نبود. تمام مدت حواسش به بیرون مغازه بود و منتظر اومدن اون دختر. دلش می خواست می

تونست بره و یه شاخه گل براش بخره ، که وقتی بهش گفت ازش خوشش اومده ، خیلی جذاب و عاشق به نظر برسه؛ ولی نمی شد .

غروب شده بود و بارون تندی شروع کرده بود به بازیدن. تو دلش نگران دختر بود وه بدون چتر تو این سرما و بارون چجوری می خواد خودشو برسونه به خونه! این ساعت که می شد دیگه کمتر مشتری میومد، هم هوا سرد بود هم تو این محله های نسبتا قدیمی شبا کمتر میومدن بیرون. چقد انتظار واسش سخت شده بود. انگار اون دختر رو سالها بود، میشناخت و الان با ندیدنش دلش براش تنگ شده... مغازه که خلوت میشد و تنها که بود، بیشتر تو فکر و خیال غرق میشد. تو این فکر بود که با دیدن دختر به خودش اومد. انگار یهو جلوش ظاهر شده بود، اصلا متوجه ی اومدنش نشده بود. سر تا پاش رو یه برانداز کرد، خیس خیس شده بود و از سرما دستاش می لرزید ولی معلوم بود نمی خواد به روی خودش بیاره که شرایطش زیاد خوب نیست!

_ سلام

_ سلام خانم، خیس شدید

همون لحظه یه عطسه ی بزرگم کرد که کاملا بفهمونه سردشه و سرما خورده.

_ بزارید بهتون دستمال بدم

_ نه نمی خواد ممنون دارم خودم

_ بیاید بغل بخاری برقی بایستید یکم گرمتون شه

_ نه بابا اومدم پولو بدم و برم ،خونه مون همین جاست، زود می رسم خونه

_ کدوم پول؟

_ پول خوراکیا دیگه، صبح خریدم گفتم غروب میام حساب می کنم

_ آها، اونو که گفتم مهمون منید

_ نه بابا آخه چرا شما؟!

_ همین جوری

_ همین جوری؟

_ دوست داشتم مهموتون کنم

_ آها، چرا اونوقت؟

از جسارتش و راحتیش خوشش میومد، نقطه ی مقابل خودش بود که حتی نمی تونست سرشو بلند کنه و مستقیم تو چشماش نگاه کنه! خیلی دو دل بود حرف دلشو بزنه یا نه، نمی دونست الان باید تو جواب سوالش چی بهش بگه!

_ آقای برادر سوال پرسیدیم، بعدشم من رو میز وایسادم که همش اونجا رو نگاه می کنی؟!

_ ببخشید... کلا همین جوری مهمون من بودین دیگه _ خب چرا

_ چون...

_ آها فهمیدم چون که!!!

_ نه، خب راستش...

_ ای بابا بگید دیگه، پس پولشو باید بگیرین _ نه

حس کرد الانه که سخته کنه یا قلبش از جا کنده شه. یه لحظه چشمش روی چشم دختر خیره موند و فهمید باید حرفشو بزنه... همون موقع سر و کله ی همسایه ی نسترن اینا تو مغازه پیدا شد. آقا محمد که دوست باباش هم بود. نسترن دست و پاش رو گم کرد، دلش نمی خواست دوست باباش چیزو ببینه و بفهمه. یه سلام هول هولکی کرد و بدون این که با امیر خداحافظی کنه از مغازه رفت بیرون.

امیر لجش گرفته بود. از دست خودش عصبانی شده بود که چرا انقدر من و من کرد و انقدر حرفشو نزد که مشتری اومد و موقعیت از دستش در رفت. نمی خواست فرصتو از دست بده، آقا محمد که رفته بود قسمت انتهاییه مغازه سمت یخچالا، سریع شماره ش رو روی یه تیکه کاغذ نوشت و از مغازه بدو بدو زد بیرون و خودشو رسوند به دختر.

_ ببخشید

_ بله؟

بدون این که حرفی بزنه شماره رو داد دستش و دوباره با عجله برگشت تو مغازه، حتی دیگه روش نمی شد سرش رو بلند کنه و با مشتری حرف بزنه، داشت از خجالت میمرد، حس می کرد همه فهمیدن و دختره هم شاکی شده و الانه که برگرده بزنه تو صورتش، شایدم این مشتری که این جا این کارو بکنه! سرش داغ شده بود، پر از استرس و خجالت بود و تو همون چند دقیقه هزار جور فکر و خیال الکی اومد تو سرش ...

آقا محمد که از مغازه رفت بیرون، یه نفس راحت کشید. خبری از اون دخترم نبود که برگرده و بهش بد و بیراه بگه! شاید خوشش اومده بود از این کارش، شاید نه ...

"نسترن"

سر جاش ایستاد، خشکش زده بود، برگشت پسر رو نگاه کرد که باعجله به سمت مغازه برگشت. شاید چند دقیقه ای بود که همون جا ایستاده بود، زیر بارون حسابی خیس شده بود ولی اهمیتی نمی داد. کاغذ رو توی جیبش گذاشت که بیشتر از این خیس نشه و نوشته ی روش از بین نره. آقا محمد که از کنارش رد شد، به خودش اومد. انگار که برق گرفته باشه، یهو از سر جاش کنده شد و دوید به سمت خونه. کلید انداخت و رفت تو و بدون این که به کسی سلام کنه مستقیم رفت توی اتاقشو درم بست .

می خواست تو تنهایی و با خیال راحت اون کاغذ رو باز کنه. انقدر هیجان داشت که حتی مقنعه و پالتوش رو درنیاورد. همین جور که روی تخت نشسته بود، با دستای یخ زده ش کاغذ رو باز کرد. یه شماره موبایل بود و یه اسم، امیر!

_ علیک سلام نسترن خانم

اصلا متوجه نشده بود که مادرش وارد اتاقش شده. با دستپاچگی کاغذ رو گذاشت توی جیبش و بلند شد.

_ ا سلام، ببخشید سردم بود پریدم تو اتاق

_ واسه همون لباساتو هنوز عوض نکردی؟! خیس شدی

_ چرا الان عوض می کنم

تمام سعیش رو می کرد که خیلی عادی به نظر برسه و هیجانش رو بروز نده، لباساش رو آروم و بدون عجله عوض می کرد، فکر می کرد مادرش اینطوری کمتر شک می کنه بهش، انقد استرس داشت تو دلش که فکر می کرد الانه که همه چیو بفهمه.

_ چقد دیر کردی امشب، پاشو بیا پیش بخاری

_ آره به اتوبوس نرسیدم دیر شد

_ بهت نگفتم اینجور وقتا با تاکسی یا آژانس بیا؟

_ آره یادم رفت، باشه تو برو الان میام منم

_ خيله خب زود بیا برو پیش بخاری، یه حوله هم بزار رو سرت

_ باشه

مادرش که رفت بیرون یه نفس راحت کشید و لم داد روی تختش.

می دونست اگه زود نره تو حال، مامانش ولش نمی کنه، انقد میره و میاد و صداش میزنه که بالاخره بره پیششون، ولی دلش می خواست تنها بشینه و هر موقع هیجانش فروکش کرد بره بیرون. تو دلش یجوری شده بود.

انگار حس خجالت و ذوق رو باهم داشت.

دلش نمیومد حتی کاغذ رو دوباره از تو جیبش دربیاره و نگاهش کنه. نمی دونست الان باید چیکار کنه، باید بهش پیام بده یا نه...!؟

بالاخره بعد از چند دقیقه و چند دفعه ای که مامانش صداش زده بود، از سر جاش کنده شد و رفت تو حال نشست که کسی غر نزنه همش تو اتاق خودتو زندانی کردی!

_ سلام به همگی

پدرش معمولا ساکت بود و زیاد اهل حرف زدن نبود، یه گوشه ی پذیرایی نشسته بود و طبق معمول داشت با یکی از قطعاتی که خراب بود ور می رفت که درستش کنه، ولی هر موقع نسترن رو می دید یا باهاش حرف می زد چشمش برق می زد و با جون و دل جوابش رو می داد.

_ علیک سلام بابا، عجبی ما شما رو دیدیم، خسته نباشی باباجان

_ واقعا خسته ام، انقدری که درس و دانشگاه منو خسته می کنه، فکر کنم کار شما انقد سخت نباشه

برادرش که حدودا پنج ، شش سالی ازش بزرگتر بود و همراه پدرش تو یه مغازه ی قطعات خودرو کار می کرد ،روی کاناپه دراز کشیده بود، یه دستش چایی بود و یه دستش به گوشیش بود ،با حرف نسترن سرش رو به سمتش چرخوند و با خنده جوابش رو داد.

_ فکر می کنی، آسون ترین کار دنیا درس خوندنه

_ ||| آها... بخاطر همون جنابعالی دیپلمو نداری دیگه؟!|

_ آره دیگه من کارای آسون واسم عاره

_ آها خیالم راحت شد آقای قوی

_ بله پس چی، حالا انقد حرف نزن، پاشو یه لیوان چایی دیگه واسم بیار، بدو

_ چشم قربان، چه پرروا

_ نسترن با داداشت درست حرف بزن، تو هم نمی خواد انقد چایی بخوری، می خوام شامو

بیارم

_ بله حواسم نبود نور چشمیتونن

_ بسه انقد حرف الکی نزن، چرا حوله نداشتی رو سرت؟

_ ول کنا مامان حوصله نداشتم

دیر وقت بود. روی تختش دراز کشیده بود و تو فکر رفته بود. فردایش دیگه کلاس نداشت و می تونست تا نصفه شب بیدار بمونه. کاغذی که امیر بهش داده بود رو جلوی چشمش گرفته بود و هی نگاهش می کرد. نمی دونست کار درستیه بهش پیام بده یا نه. ولی از ته دلش دوست داشت بهش پیام بده، بدجوری ازش خوشش اومده بود، خیلی ذوق داشت که فهمیده بود اونم خوشش میاد ازش. بالاخره دلشو زد به دریا و بهش پیام داد...

"امیر"

طبقه ی بالای مغازه یه اتاقک کوچیک بود که مثل انبار مغازه شده بود .

امیر شب ها همون جا می خوابید. انقد فضای اتاق سرد بود که بخاری برقی رو کنار تشکش میذاشت و زیر دو تا پتو می رفت. دراز کشیده بود و چشماش کم کم داشت سنگین می شد که با ویبره ی گوشیش از جا پرید. یه لحظه انقدر هول شد که گوشی از دستش افتاد روی صورتش، بدون این که توجهی به درد صورتش کنه گوشی رو برداشت و چک کرد.

یه شماره ی ناشناس بود، خدا خدا می کرد دختره باشه، البته کسی هم کاری باهاش نداشت چه برسه به این که این موقع شب باشه! یه جورایی مطمئن بود خود دختره ست...

_ پس اسمت امیر بود!

شیفته ی جسارت و پرروییه دختر شده بود. خنده ش گرفته بود از پیامی که بهش داده بود، آخه این چه طرز سر حرفو باز کردن بود!

_ سلام، خودتونید؟

یه همچین چیزی تایپ کرد و فرستاد، ولی بعدش پشیمون شد از سوال بی موردی که پرسیده بود، ولی انقدر دستپاچه بود و استرس داشت که نمی دونست داره چی میگه

_ یعنی چی؟ خودمم دیگه، مگه امروز به چند نفر دیگه شماره دادی؟

_ ببخشید، به هیچکس دیگه

_ خب دیگه

_ از کاری که کردم ناراحت شدید؟

_ اگه ناراحت شده بودم اصلا پیام نمی دادم

_ بله درسته

_ چقد رسمی حرف می زنی امیر خان

_ نمی دونم آخه چی بگم

_ اسمت شبیه بازیگرای هندی شد!

_ آره تا الان خودم بهش فکر نکرده بودم، آخه تا حالا کسی بهم خان نگفته بود

_ بجاش من بهت گفتم! نمی خوای اسم منو بدونی؟!

_ بله

_ چی بله؟

_ یعنی میگم خوشحال میشم اسمتون رو بدونم _ نسترن

_ نسترن خانم، خوشبختم

_ همچنین امیر خان، خب این شماره ی منه، کاری چیزی داشتی در خدمتم

_ اختیار دارید، ممنون پیام دادید، یکم باورم نمی شد قبول کنید

_ چيو قبول کنم؟

_ همین دیگه

_ خب چی دیگه؟

_ همین که حرف بزیم

_ آها ...

_ ناراحت شدید؟

_ وا نه، واسه چی؟

_ هیچی ببخشید

_ خدا ببخشه... سوالی حرفی چیزی

_ نه سوالی ندارم

این پیامش با کلی استیکر خنده از طرف نسترن جواب داده شد! خودشم خنده ش گرفت

از حرفی که زده، ولی انقد خجالتی بود که نتونه حرف دلشو بزنه _ آقا امیر دیر وقته، شما

هم باید فردا صبح زود بیدار شی، حرفا بمونه واسه فردا

_ بله بله درسته، پس مزاحمتون نمی شم دیگه، شبتون بخیر

_ شب شما هم بخیر آقای هندی خان

دلش نمی خواست تمومش کنه، دوست داشت بازم باهاش حرف بزنه، می خواست حرف

دلشو بهش بزنه ولی نمی دونست چجوری...

تا صبح نخوابید، داشت از فرط خستگی و خواب بیهوش می شد ولی نمی تونست از فکر نسترن بیاد بیرون، از فکر گندی که تو پیامما زده بود با اون طرز حرف زدنش... دلش می خواست زودتر صبح بشه که بتونه نسترن رو دوباره ببینه، شایدم بهتر بود اصلا هیچوقت صبح نشه که دوباره با خجالت و هول بازباش همه چیو خراب کنه...

" زمستان ۹۷ "

ساعت ها بود که روی سکوی سنگی که انتهای کوچه قرار داشت، نشسته بود و پلک نمی زد، خیره مونده بود به در ساختمونی که مادر نسترن واردش شده بود، نمی خواست هیچ چیزو از دست بده... کنارش روی زمین یه بطری خالی آب معدنی بود و یه ساندویچ که تا نصفه خورده بودش. گرسنه بود ولی نمی تونست لب به غذا بزنه، مغزش داغ داغ بود از تمام فکرایبی که دور سرش می چرخیدن!

شاید هفت ، هشت ساعتی بود که اونجا نشسته بود، بالاخره مادر نسترن از ساختمون خارج شد، بلند شد و رفت پشت تیر چراغ برق ایستاد، یه لحظه خشکش زد، چشماش از خستگی خیلی خوب و واضح نمی دیدن ولی... خودش بود، خود نسترن بود، مطمئن بود خودش، چهره ش، طرز راه رفتنش، خودش بود! دست یه دختر سه، چهار ساله هم تو دستاش بود، سه تایی رفتن سر خیابون و سوار تاکسی شدن و رفتن...

پاهاش سست شده بودن، نمی دونستخوشحاله یا ناراحت یا عصبانی! چند سال بود که از به عشق شدید و آتشین به یه حس نفرت و انتقام رسیده بود، ولی الان که بعد از شش سال دیده بودش، حس می کرد هنوزم دوستش داره...

نمی تونست بیشتر از این تو کوچه بشینه. اهالی کوچه دیگه کم کم داشتن بهش شک می کردن و بد نگاهش می کردن، باید زودتر از اونجا می رفت، ولی کجا؟! پول خیلی زیادی همراهش نبود، نمی تونست تا ابد تو مهانسرا بخوابه یا غذای آماده بخره، باید یه فکری می کرد، با توهم و خیال نمی شد زندگی کرد، باید فکرش از بابت جا و خورد و خوراکش راحت می شد که بتونه به نسترن و حس انتقامی که توی دلش بود برسه ...

تا دیر وقت تو خیابونا پرسه میزد، مدام به نسترن و بچه ای که کنارش بود و نامردی که در حقش کرده بود فکر می کرد. به اون شش سالی که بخاطر یه تصمیم اشتباه توی زندان بود، به عشقی که حالا تبدیل به نفرت شده بود، نمی تونست به چیزی جز انتقام فکر کنه، باید حرص و نفرتی که توی دلش بود و خالی می کرد، نسترن باید تاوان کاری که باهاش کرده بود و با چشمش می دید...

دیر وقت بود که به همون مهان پذیری که دیشب رفته بود، رفت و شب رو همون جا موند. تصمیم گرفت فردا بره دنبال کار و زودتر مشغول بشه تا از این بلا تکلیفی و بی پولی درییاد. شاید بهتر بود می رفت سراغ دوستش سعید شاید بتونه کمکش کنه، سعید تنها کسی بود که وقتی توی زندان بود هر از

گاهی بهش سر می زد، ولی دو سالی بود که ازش خبر نداشت، نمی دونست چجوری باید پیداش کنه، شایدم دیگه سراغش نیومده بود که بهش بفهمونه وقتی اومد بیرون نمی تونه رو کمکش حساب کنه...

مغزش از این همه فکر و خیال از کار افتاده بود، همیشه توی دلش با خودش می گفت کاش می شد از این همه عذاب و فکر نجات پیدا کنه!!!...

هوا خیلی صاف بود ولی بازم سرما تمام تن و بدن آدم رو می لرزوند. به دیوار تکیه داده بود و سیگار می کشید. سیگاری نبود ولی توی زندان از بس تنها بود و فکر و خیال داشت، برای فرار از فشار عصبی سیگار رو انتخاب کرده بود. دنبال یه بهانه بود که بتونه بره سراغ سعید و ازش

کمک بخواد. بالاخره دلشو به دریا زد و رفت سراغش!

سعید هم محله ای شون بود و خونه شون چند تا خونه با نسترن اینا فاصله داشت. زیاد میومد مغازه ی عباس آقا، بخاطر همین رفت و آمد هم کم کم با هم دوست شدن. سعید هم سن و سال خودش بود ولی در کنار این که تو تعمیرگاه پدرش مشغول بود، دانشگاه هم می رفت .

رفت سمت همون تعمیرگاه، خیلی دو دل بود، آهسته آهسته قدم برمی داشت. به تعمیرگاه که رسید ایستاد. اصلا تغییر نکرده بود. هنوزم یه جوون ریز جثه با ته ریش بود. فقط دیگه موهاش رو مدل دار درست نکرده بود. به آرومی وارد مغازه شد. سعید پشت

میز نشسته بود و داشت توی دفترش یه چیزایی یادداشت می کرد. متوجه ی حضور امیر نشده بود.

_ خسته نباشی اوستا

سعید از جاش بلند شد. خیلی تعجبکرده بود از این که امیر رو اون جا می دید. امیر رو خیلی دوست داشت ولی ازش خجالت می کشید، بخاطر بی معرفتی که بهش کرد و دیگه به ملاقاتش نرفته بود. با خوشحالی از پشت میز به سمت امیر رفته و بدون این که حرفی بزنه فقط بغلش کرد.

_ چطوری با مرام!؟

_ شکر خوبم ... تیکه ننداز، بیا این جا بشین بینم

با هم رفتن روی صندلی های کنار میز نشستن و شروع کردن به حرف زدن و درد دل کردن!

_ باورم همیشه دوباره میبینمت

_ خوشحال شدی یا ناراحت؟

_ این چه حرفیه، معموله که خوشحال، خوبی؟ چقد عوض شدی، موهای سفید چی میگن پیرمرد!

_ دو سالی هست سراغی از مون نگرفتی، معلومه عوض شدم!

_ شرمنده داداش حق داری دلخور باشی، ولی برات توضیح میدم

_ دشمنت شرمنده، طلب که نداشتم ازت!

اوضاع احوالت خوبه؟

_ خدارو شکر می گذرونیم، کی آزاد شدی؟

_ دو سه روزی میشه، دو سال زودتر از موعدهش آزادم کردن

_ خدارو شکر، خیلی خوشحالم واست

_ ممنون، تو چه خبر؟

_ هیچی والا سلامتی، دارم بابا میشم

_ خداوکیلی؟ کی ازدواج کردی کی بچه دار شدی...

_ همون موقع که دیگه نیومدم ملاقاتیت! راسیتش سارا نداشت پیام دیگه، منم

چون بهش قول داده بودم مجبور شدم، شرمندت شدم داداش

_ نگو این جور، حق داشت بنده خدا هم، خیلی خوشحالم برات، خوشبخت بشید،

کی به دنیا میاد حالا؟

_ پسر مون دیگه تا دو سه هفته دیگه به دنیا میاد

_ سلامتی... از بابات چه خبر؟

_ مریض احواله بنده خدا، تو خونه ست دیگه بیشتر

_ ای بابا، خدا شفارش بده

_ مرسی داداش، خب تو این دو سه روز کجاها بودی؟ چرا زودتر نیومدی پیشم!

_ تو یه مهانسرا بودم، دیگه نمی شد، الانم خیلی دو دل بودم که پیام یا نه
 _ این چه حرفیه، خیلی کار خوبی کردی، حالا برنامه ت چیه؟!
 _ والا واسه همینم مزاحمت شدم، کمک کنی یه کاری دست و پا کنم، یه جا که بشه شبها
 هم همون جا بمونم
 _ خوب کردی داداش، دوست داشتنی بیا همین جا، نخواستی هم خودم تا یکی دو روز
 دیگه همه چیو اکی می کنم واست _ دمت گرم، می دونستم میشه روت حساب کرد
 _ قربونت، بزار برم یه ناهاری چیزی بگیرم پیام، تو همین جا بمونم تا پیام
 _ باشه ممنونم، اگه اشکال نداره همین پشت دراز بکشم
 _ آره بابا راحت باش، من کرکره رو تا نصفه میارم پایین کسی نیاد
 سعید که رفت، رفت اون پشت مغازه و روی پتویی که همون جا پهن بود دراز کشید.
 خیالش خیلی راحت شده بود. یه جورایی تو دلش مطمئن بود می تونه رو کمکش حساب
 کنه و هواشو داره! حالا که مشکل کار و جاش داشت حل می شد، دیگه الان فقط باید به
 نسترن فکر می کرد...

" شش سال قبل "

" امیر "

بالاخره روزی که هر شب قبل از خواب بهش فکر می کرد، رسید. روز یک شنبه رو از عباس آقا به بهانه ی رفتن به شهرستان مرخصی گرفت و قرار شد با نسترن به دربند برن. خیلی سعی کرد به تیپ و ظاهرش برسه که نسترن ازش خوشش بیاد. یه چرم مشکی و یه شلوار جین تنش بود و یه کتونی که از ظاهرش مشخص بود که مال چند ساله پیشه!

از سعید موتورش رو قرض کرده بود و سر کوچه ی پایینی منتظر نسترن وایساده بود. از قبل به نسترن گفته بود با موتور خیلی سرد میشه، ولی نسترن عاشق موتور بود و گفته بود براش اهمیتی نداره هوا سرده یا نه... شیفته ی این روحیه ی جسور نسترن شده بود. وقتی باهاش حرف میزد آروم می شد، نسترن درست نقطه ی مقابل خودش بود و این روحیه برای امیر خیلی هیجان انگیز بود!

ساعت ۱۲ بود. حدود نیم ساعتی منتظر ایستاده بود تا بالاخره نسترن اومد. از دور که نگاهش می کرد حس کرد چقد عاشقش شده. ضربان قلبش بالا رفته بود و با یه شعف خواستی نگاهش می کرد.

یه بارونی مشکی پوشیده بود و یه شال کرم رنگ هم روی سرش بود و مثل همیشه آرایش کمی کرده بود. از این اخلاقش خیلی خوشش میومد. تیپ و ظاهرش همیشه ساده و معمولی و مرتب بود و از همینش خوشش میومد.

_ سلام، ببخشید تورو خدا

_ سلام اشکالی نداره فدای سرت

_ آخرین لحظه مامانم یه کاری بهم سپرد مجبور شدم انجامش بدم، تا پیام طول کشید

_ مهم نیست بابا، سوار شو زودتر بریم تا کسی ندیده

_ آها آره راست میگی، باشه

تو طول مسیر نسترن مدام باهاش حرف میزد و شیطنت می کرد. از در و دیوار و همه چی باهاش حرف میزد. ولی امیر زیاد حرفی برای گفتن نداشت. کلا کم حرف و خجالتی بود و بعضی وقتا نمی دونست اصلا چی باید بگه و چه جوابی باید بده! بیشتر دلش می خواست به

صدای نسترن گوش بده، از این که باهاش حرف میزد لذت می برد و حالش خوب می شد...

هوا خیلی سرد بود. دستاشون و صورت و بینی شون یخ زده بود و دیگه یجورایی قرمز شده بود. خونه ی خودشون سمت جنوب تهران بود و تا برسن دربند خیلی طول کشید. بعد از یک ساعت و خورده ای که توی راه بودن بالاخره رسیدن.

انقد سردشون شده بود که براشون مهم نبود کجا برن، همون سفره خونه ی اولی که دیدن رفتن توش و نشستن.

_ وای یخ زدیم!

_ من که بهت گفتم، خودت اصرار داشتی

_ عیب نداره بابا به جاش خیلی حال داد

_ آره، چی بخوریم؟

_ من که دارم از گشنگی میمیرم، یه پرس چلو کباب

_ باشه

نسترن که حرف میزد، محو صداش و چشماش و صورتش می شد. هرچی بیشتر کنارش می نشست بیشتر احساس صمیمیت و دوست داشتن نسبت بهش پیدا می کرد و بیشتر جذبش می شد...

" زمستان ۹۷ "

سعید تونسته بود توی شیرینی فروشی دوست پدرش برایش یه کار پیدا کنه، ولی نمی تونست شب ها رو اونجا بمونه و مجبور بود فعلا تا یه مدت همون مهانپذیر بمونه تا بتونه یه اتاق برای خودش اجاره کنه. خیالش از بابت کار راحت شده بود. ولی تمام فکرش درگیر نسترن بود. حدود ده روزی می شد که از زندان آزاد شده بود. حالا دیگه هم خونه ی نسترن رو پیدا کرده بود هم محل کاره شوهرش رو! تمام وجودش حس انتقام بود. نسترن باید تاوان کاری که باهاش کرده بود رو پس می داد...

صبح زود بیدار شد و دستپاچه لباس پوشید و راه افتاد. شبش انقدر فکر و خیال داشت که اصلا خوب نخوابیده بود و تمام مدت کابوس می دید، صبح دیر از خواب بیدار شد و با عجله رفت سراغ شیرینی فروشی. روز دوم کاریش بود و نباید از همون اولش این جور کار رو شروع کنه .

قبل از اینکه از اتاقش خارج شه چشمش به طناب و چاقویی که گرفته بود افتاد. خیلی دو دل بود ولی بعد از کمی تامل برداشتشون و اتاق زد بیرون...

" شش سال قبل "

" نسترن "

تمام طول کوچه رو با سرعت می دوید تا زودتر به خونه برسه. از صبحش به بهانه ی دانشگاه از خونه زده بود بیرون و با امیر رفته بودن آبعلی، اصلا هم حواسش نبود که تا برگرده خونه دیر وقت میشه. تقریبا ساعت ده بود که رسید خونه. به آرومی کلید رو انداخت تو در و یواش یواش رفت توی اتاقش .

می دونست باباش ناراحت میشه وقتی دیر میاد خونه ولی هیچ وقت به روی خودش نمیآورد که دخترشو ناراحت نکنه و همینم باعث می شد نسترن همیشه عذاب وجدان بگیره! رفت توی اتاق و تند تند شروع کرد به لباس عوض کردن که مادرش با عصبانیت وارد اتاق شد .

می دونست الانه که هزار تا غر بزنه و کلی دعوا بشنوه.

_ سلام، این وقته اومدنه؟

_ سلام مامان ببخشید آره اصلا حواسم نبود انقد دیر شده

_ کجا بودی؟ چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟

_ راستشو بخوام بگم رفتیم تولد مریم خونه شون دیگه یکم دیر شد _ نباید یه زنگ بزنی!؟

_ اصلا زمان از دستم رفت، گوشی هم تو کیفم بود حواسم نبود _ نیما خیلی شاکی شد _
_ خب بشه، به اون چه

_ زشته برادر بزرگته، چیزی گفت جوابشو نده

_ وا ول کن مامانا به اون ربطی نداره

_ چی بگم! زود بیا شامتو بخور

_ باشه الان میام

انقدر از دوستی با امیر هیجان داشت که مدام توی رویا زندگی می کرد .
موقع حرف زدن، غذا خوردن، راه رفتن ، خوابیدن... تمام فکر و ذکرش امیر شده بود. مثل همه ی دخترای دیگه به آینده ش با امیر فکر می کرد. عاشق قیافه و اخلاقش شده بود و به نظرش ایده آل ترین آدم زندگیش بود...

" امیر "

اون روز قرار بود با نسترن به بام تهران برن. یک ماهی می شد که با هم دوست شده بودن. امیر داشت بهترین روزای زندگیش رو تجربه می کرد. غم از دست دادن مادرش

رو دیگه کم کم فراموش کرده بود و تمام فکر و ذکرش شده بود نسترن! هر روز به همدیگر رو می دیدن، نسترن مدام به هر بهانه ای میومد مغازه و با امیر وقت می گذروند. حسابی به هم وابسته شده بود. نسترن طبق معمول این چند وقت دانشگاه رو پیچونده بود و دلش می خواست تمام وقتش رو کنار امیر باشه .

امیر هم از این که می دید نسترن هم به اندازه ی خودش عاشق و دلبسته ی این رابطه شده، روی زمین بند نبود...

اون روز امیر ماشین سعید رو که چند روزی بود خریده بود رو ازش قرض گرفت که با ماشین برن. طبق معمول سر کوچه ی جلویی منتظر نسترن ایستاده بود . به زور از عباس آقا مرخصی گرفته بود، دیگه داشت کم کم صدای عباس آقا درمیومد از بس امیر به هر بهانه ای کار رو بیخیال می شد و می رفت بیرون. عباس آقا دلش برای امیر می سوخت و مثل پسر خودش خیل هواشو داشت ولی دیگه کم کم داشت از دست کاراش به ستوه میومد. بخصوص الان که زمزمه ی داستان عشق و عاشقی امیر و نسترن هم داشت مخله رو پر می کرد! دیگه اواخر زمستون بود و هوا داشت بهاری می شد، ولی هنوز هوا سوز سرمای زمستون رو همراهش داشت. نسترن رو از دور نگاه می کرد. حس می کرد وقتی کنارش توی آسموناست و دیگه هیچ چیزی از خدا و دنیا نمی خواد...

_ بازم دیر شد!

_ علیک سلام، فدای سرت

_ مچکرم

_ پیر بریم

_ اجازه هست من بشینم پشت فرمون؟ _ بلدی؟

_ بله، نکنه می ترسی؟

_ معلومه که نه، من با تو جهنم میرم نگران هیچی نیستم، فقط مراقی خودت باش

_ چشم قربان بریم

توی مسیر باز هم نسترن شروع کرده بود به حرف زدن و حرف زدن و امیر هم مثل همیشه فقط گوش می داد، عاشق صدای نسترن بود و محو تماشاش شده بود، انقدر حواسش پرت نسترن شده بود که متوجه نشده بود نسترن داشت خیلی تند می رفت! وسط اتوبان بودن که یه کارگر ساختمونی بجای پل عابر پیاده از وسط اتوبان رد شد و...

" زمستان ۹۷ "

" امیر "

تمام مدت هوش و حواسش پی نسترن بود و انتقامی که چند سال منتظرش بود! زیاد حرف نمی زد و بیشتر تو خودش بود. بعضی وقتا همکاراش سر به سرش میذاشتن که یکم باهاشون حرف بزنه و گرم بگیره ولی امیر به تنها چیزی که فکر نمی کرد همینا بود، اصلا حوصله ی ارتباطی جدید رو نداشت و ترجیح می داد بیشتر تو خودش باشه. می

شنید که بعضی از همکاراش پشت سرش پیچ پیچ می کنن و رفتاراش براشون عجیبه، ولیبهبشون اهمیتی نمی داد.

حدود ساعت ۹ شب بود که کوله ش رو برداشت و از مغازه زد بیرون. بارون تندی می بارید و هوا به قدری سرد بود که امیر جرات نمی کرد دستش رو از توی جیبش در بیاره، ولی مجبور بود پیاده این مسیر رو بره چون زیاد پولی براش نمونده بود، همونم از سعید قرض گرفته بود و باید بهش پس می داد.

قلبش داشت تند تند می زد. تا برسه به کوچه ی نسترن اینا حدود ساعت ۱۰ شده بود. صدای ضربان قلبش رو می شنید. نمی دونست کاری که داره می کنه درسته یا نه، فقط می دونست عقده ی این چند سال بدجوری روی دلش سنگینی می کنه و باید یه جوری خودشو آروم کنه، از طرفی نسترن باید جواب کاری که باهاش کرده بود رو پس میداد... انتهای کوچه شون یه ساختمون نیمه کاره بود و کنارش یه زمین خاکی که همین جوری بدون استفاده مونده بود .

رفت همون جا تو زمین خاکی پشت ساختمون نشست. هیچ کس تو کوچه نبود . خلوتیه کوچه اونو یاد گذشته ها و کوچه ی خودشون مینداخت، خاطرات گذشته داشت دیوونه ش می کرد!

چند تا گربه همون ورا پرسه می زدن .

یه گربه ی سیاه اون گوشه ی دیوار ساختمون نیمه کاره روی زمین خوابیده بود و به امیر خیره شده بود. چشمای گربه توی شب برق می زد، یا شایدم امیر این جوری فکر می کرد.

آروم آروم بهش نزدیک شد. یه تیکه از غذای ظهرش رو نگه داشته بود، همونو درآورد و انداخت جلوی گربه، گربه یواش رفت سمت غذا و شروع کرد به خوردن. امیر خیلی آروم از پشت بهگربه نزدیک شد و با چاقویی که دستش بود اونو کشت!

دستش خونی شده بود. حس عجیبی داشت، انگار قساوت قلب پیدا کرده بود و قلبش از سنگ شده بود! قبلا آزارش به هیچ چیز و هیچ کسی نمی رسید ولی الان تمام وجودش پر از نفرت و حس انتقام بود، یه گربه رو کشته بود و اصلا براش مهم نبود...

طناب رو از توی کوله ش درآورد و بست دور گردن گربه، بعدش هم دستش رو با دستمال پاک کرد و همون جا نشست. چند دقیقه ای به گربه ی مرده زل زده بود و پلکم نمی زد. چهره ی نسترن از ذهنش پاک نمی شد. بعد از شش سال دیده بودش، تو اون مدتی که زندان بود حتی یک بار هم به ملاقاتش نیومده بود، اصلا انگار نه انگار که بخاطر اون شش سال حبس کشیده بود! حالا اون آدمی که پر از ادعاهای عاشقانه بود رو با یه بچه کنارش می دید که یه زندگیه جدید رو برای خودش شروع کرده و داره زندگیش رو می کنه، ولی امیر...

گربه رو برداشت و رفت سمت ساختمون نسترن اینا. روی صورتش رو با شال گردن پوشونده بود. یه برگه از کوله ش درآورد و گذاشت لای دهن گربه، روی برگه نوشته بود من برگشتم... طناب رو از در آویزون کرد، جوری که انگار گربه رو دار زده! چند دفعه ای که مادر نسترن و خود نسترن رو تعقیب کرده بود، فهمیده بود توی کدوم واحد میشینن،

یه تیکه سنگ برداشت و محکم پرتاب کرد به سمت پنجره ی خونه ی نسترن. صدای شکستن شیشه که اومد، کوله ش رو برداشت و به سرعت از اون جا فرار کرد ...

" شش سال قبل "

صدای ترمز تو گوش امیر می پیچید. شوکه شده بود. برگشت و به چهره ی نسترن نگاه کرد، بدون این که پلک بزنه به اتفاقی که افتاده بود خیره شده بود و هیچی نمی گفت. با دستپاچگی از ماشین پیاده شد و رفت سمت اون مرد. غرق خون شده بود، سرش به گاردریل خورده بود و شکافته بود، صحنه ی وحشتناکی بود! نسترن از ماشین پیاده شد و بی امان شروع کرد به جیغ کشیدن، امیر رفت سمتش تا آرومش کنه ولی نمی تونست آرومش کنه، همین جوری روی زمین نشسته بود و جیغ می کشید. دور تا دورشون آدم جمع شده بود و اتوبان ترافیک شده بود، ماشینا ایستاده بودن و تماشا می کردن. نمی دونست باید چیکار کنه، هول شده بود، نمی دونست چجوری نسترن رو آروم کنه، خیلی ترسیده بودن!

چند نفر اومده بودن کنارشونو سعی می کردن آرومشون کنن، امیر مدام می رفت کنار جنازه و برگشت سمت نسترن، گیج شده بود...

زمان از دستش در رفته بود، با صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس به خودش اومد. نسترن گوشه ی اتوبان نشسته بود و گریه می کرد، چند تا زن هم کنارش نشسته بودن، پلیس اومد سمتش تا جریان رو متوجه بشه، خیلی شلوغ شده بود، نمی دونست باید به

پلیس چی بگه، تمام حواسش یه نسترن بود، خیلی نگرانش شده بود، دلش نمی خواست نسترن رو توی این وضعیت ببینه، سرش گیج می رفت و بغض داشت خفه ش می کرد...

روی صندلی کلانتری نشسته بود، کنارش یه سرباز نشسته بود و دستش رو با دستبند بهش وصل کرده بودن. از دور مادر و پدر و برادر نسترن رو می دید که دارن با عجله به سمتش میان .

نسترن رو پیدا نمی کرد. پشت سرشون سعید بود، نگرانی و ترس توی چشمای سعید کاملا معلوم بود! نزدیکش که شدن برادر نسترن با داد و عصبانیت شروع کرد به بد و بیراه گفتن بهش، یقه ش رو گرفته و از جاش بلندش کرد.

_ چه غلطی کردی؟ نسترن کجاست؟ بخدا می کشتم عوضی، این چه کاری بود کردی، اتفاقی واسه نسترن بیفته خودم می کشتم

سرباز جداشون کرد و امیر رو به سمت دیگه ای برد. انگار زبونش بند اومده بود، هیچی یادش نمیومد، فقط می دونست به پلیسا گفته خودش پشت فرمون بوده و تصادف کرده... نشست روی

صندلی فقط نگاه کرد، نمی دونست باید چخ جوابی بهشون بده، توی دلش فقط خدا خدا می کرد نسترن چیزی رو لو نده، می دونست انقدر حالش بده و گیجه که نمی تونه حرفی بزنه و فقط گریه می کنه، دلش نمی خواست هیچ اتفاقی براش بیفته، حاضر بود این تصادف رو گردن بگیره ولی نسترن آسیبی نبینه...

"امیر"

تو اتاق بازداشتگاه کنج دیوار نشسته بود و زانوهاش رو بغل کرده بود. سه تا جوون دیگه هم اون طرف دور هم نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن، یه جوری حرف می زدن که انگار یه روز درمیون توی بازداشتگاه بودن! انقدر ساکت و تو خودش بود که اونا هم رغبتی نمی کردن باهاش حرفی بززن.

مدام توی سرش لحظه ای که اون اتفاق افتاده بود، می چرخید. صورت غرق خون اون مرد کارگر از جلوی چشمش نمی رفت. صدای جیغ و گریه های نسترن همش توی مغزش بود. از یه طرف دلش قرص بود که این جوری تونسته از نسترن مراقبت کنه، از یه طرفم خیلی ترسیده بود! جرمش قتل بود و فردا قرار بود به زندان منتقل بشه. هیچکس رو نداشت که بیاد به کمکش. تو این دو روزی که بازداشتگاه بود فقط عباس آقا و سعید اومده بودن سراغش. خیلی احساس تنهایی می کرد ولی هنوز توی دلش نگران نسترن بود، دلش می خواست ببیندش، دلش می خواست بدونه حال روحیش خوبه یا نه، دو روز بود ازش هیچ خبری نداشت، می دونست شرایط روحیه خوبی نداره ولی بعضی وقتا این فکر به سرش می زد که یعنی انقدر حالش بده که منجلابی که الان توش گیر کرده براش مهم نیست؟! با خودش می گفت من بخاطر محافظت از نسترنه که الان اینجام، پس چرا سراغمو نمی گیره؟! ولی وقتی به عشقی که به نسترن داشت فکر می کرد، مطمئن می شد کار درستی انجام داده که سعی کرده اونو از این خطر دور کنه...

"نسترن"

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف اتاق خیره شده بود. جرات نمی کرد از اتاقش بیرون بیاید. برادرش تو این دو روزی که جریان رو فهمیده بودن، حسابی باهاش دعوا کرده بود که چرا با یه همچین پسری دوست شده بود! کلا ترجیح هم می داد که تنها باشه. تمام فکر و ذکرش پیش امیر بود. دلش می خواست بره پیشش ولی نمی تونست از خونه بیاد بیرون. هنوز جرات نکرده بود به کسی بگه اون روز خودش پشت فرمون نشسته بود و مقصر اصلی خودش!

خیلی ترسیده بود. تو کلانتری بود که وسط گریه و زاری هایی که می کرد، یه سرباز بهش گفته بود اون پسره گفته پشت فرمون بوده! بیچاره حسابی تو دردسر افتاده، بدبخت شد رفت چون اون یارو مرده... باورش نمی شد امیر بخاطرش یه همچین کاری کرده باشه. از اون روز عذاب وجدان ولش نمی کرد، ولی انقدر ترسیده بود که انگار زبونش بند اومده و نمی تونست هیچی بگه و امیر و نجات بده! داشت دیوونه می شد. از یه طرف عذاب وجدان امیر، از یه طرف تصادف، این که باعث شده بود یه آدم بمیره!

مدام تو خلوتش گریه می کرد و بهخودش می گفت قاتل... می دونست امیر خیلی دوستش داره که حاضر شده یه همچین کاری به خاطرش بکنه، واسه همونم از خودش خجالت می کشید، از خودش بدش میومد که انقدر ضعیفه و داره دستی دستی زندگیه امیر رو نابود می کنه...

"امیر"

قبل از ظهر بود که سوار ماشین حمل زندانی کردنش و همراه چند نفر دیگه به سمت زندان حرکت کردن. دیگه کم کم داشت ترس تمام وجودش رو فرا می گرفت، انگار تا الان باورش نشده بود چه اتفاقی افتاده و داره چه چیزی رو گردن میگیره. کم کم داشت به خودش میومد، نمی دونست کار درستی انجام داده یا نه. به هیچکس راجع به این قضیه حرفی نزده بود، حتی به سعید. بعضی وقتا توی دلش به خودش افتخار می کرد که داره از عشقش مراقبت میکنه و بعضی وقتا هم خودش رو ملامت می کرد که تو چه منجلابی گیر کرده!

تمام طول مسیر به این چیزا فکر می کرد. انقدر تو خودش غرق بود که اصلا متوجه نشد کی رسیدن به زندان...

وارد سلولش که شد، به آرومی رفت و وسایلش رو روی تخت انتهایی گذاشت و همون جا نشست. خودش متوجه ی لرزش بدنش شده بود. موهاش رو زده بودن و لباس راه راه زندان رو تنش کرده بودن. خیلی ساکت و آروم بود و صداش در نمیومد. از جو اونجا حسابی ترسیده بود. پنج نفر دیگه هم توی سلولش بودن، ولی حس می کرد هیچ کس اونجا نیست. بدجوری احساس تنهایی می کرد. درست مثل همون موقع ها که مادرش رو تازه از دست داده بود و هیچ کس رو نداشت...

_ اسمت چیه؟

با شنیدن صدای مردی که روی تخت بغلیش دراز کشیده بود، از فکر و خیال بیرون اومد و حواسش جمع شد .

صداش می لرزید و به آهستگی حرف میزد.

_ سلام، امیر

_ چی؟ بلندتر حرف بزن بابا

_ امیر

_ آها آقا امیر، بچه ایا امیر خان

فقط نگاهش کرد و هیچ جوابی نداشت که بده، کلامات و مبهوت فضای اونجا شده بود.

_ ای بابا صداتم که درنمیاد، میگم چند سالته؟ _ بیست و سه

_ آها خب خوبه باز، چیکار کردی حالا؟

_ هیچی

_ هیچی؟ زکی... واسه هیچی آوردنت اینجا؟ _ نه

_ خوب چی؟ درست حرف بزن بینیم چی میگی بابا

همون موقع انگار یه نفر به کمکش اومد و از دست این آدم وراج نجاتش داد .

_ بیخیال دیگه تیمور چقد سوال پیچش می کنی بنده خدارو، بزا برسه بیچاره بعد...

_ ای بابا تو هم که هر سری می زنی تو پر ما، باشه بابا اصلا بیخیال _ دمت گرم

حاجی ولش کن بزا تو خودش باشه

مکالمشون که تموم شد یه نفس راحت کشید و روی تختش دراز کشید. پیش خودش فکر می کرد چجوری می تونه تو این همه سر و صدا و شلوغی فکر کنه و بخوابه و کلا وقتشو بگذرونه. دلش می خواست برای خودش یه گوشه ی دنج و خلوت داشته باشه که بتونه همش تو خودش باشه و به همه چی فکر کنه ...

هنوز مطمئن نبود چه اتفاقی افتاده و قراره چی پیش بیاد. تو عالم خودش این کاری که کرده بود آخر مرام و معرفت بود و خیلی زود همه چی درست می شد و تمام این مشکلات به بهترین شکل ممکن حل می شد...

" زمستان ۹۷ "

" نسترن "

حدود یازده شب بود. دخترش بنیتا روی پاهاش خوابش برده بود. بلندش کرد و بردش توی اتاقش و در رو هم نیمه باز گذاشت. حمید روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون دراز کشیده بود و انگار خوابش برده بود. رفت سمت آشپزخونه که ظرفای شسته شده رو جمع کنه که با صدای شکستن شیشه ی پنجره مواجه شد .

حمید از روی جاش پرید و صدای گریه ی بنیتا بلند شد. سراسیمه به اتاق بنیتا رفتن، نسترن سریع دخترش رو بغل کرد و آرومش کرد و حمید هم رفت سراغ پنجره که تقریباً

شیشه اش خورد شده بود. یه تیکه سنگ نسبتا بزرگ توی اتاق افتاده بود که معلوم بود با اون سنگ شیشه رو شکسته بودن .

گریه ی بنیتا بند نمیومد و خود نسترن هم حسابی ترسیده بود.

_ چقد بزرگه سنگش

_ کی انداخته؟

_ نمیدونم والا، کسی پایین تو کوچه نبود

_ وا یعنی چی؟ برای چی باید سنگ بزنی به شیشه ی ما؟

_ چمیدونم، حتما پسر مسرا خواستن اذیت کنن

_ نمیفهمم، بچه سخته کرد، من فردا میرم به مدیر ساختمون میگم

_ باشه حالا فعلا بچه رو ببر بیرون و آرومش کن تا من این شیشه ها رو جمع کنم.

بعد از حدود یک ساعت تازه تونسته بود دخترش رو کنار خودش بخوابونه .حمید هم بعد از اینکه شیشه ها رو جمع کرده بود رفت سر جاش و خوابید ،انگار نه انگار که همچین اتفاقی افتاده بود. کلا یکم خونسرد و بیخیال بود و این اخلاقی بعضی وقتا بدجور لج نسترن رو درمیاورد.

تا نزدیکیای صبح نتونست بخوابه ،حسابی ترسیده بود و همش فکر و خیال می کرد. شش سال بود که با استرس زندگی می کرد و با هر اتفاقی تمام تن و بدنش می لرزید!

حدود ساعت ده بود که با سر و صدای بنیتا از خواب پرید. اصلا نفهمیده بود کی خوابش برده بود. بلند شد و دید دخترش رفته سراغ کابینت ظرفا و همشونو داره یکی یکی درمیاره. بلندش کرد و بردش رو به روی تلویزیون و براش کارتون گذاشت و خودشم رفت آشپزخونه که به کاراش برسه.

چیزی نگذشته بود که صدای زنگ خونشون به صدا دراومد. در رو که باز کرد میترا دختر همسایه شون که رابطه ی نزدیکی با هم داشتن، بود.

_ سلام عزیزم

_ سلام خوشگل خانم خوبی؟

_ ممنون، بیا تو

با یه تعارف کوچیک میترا وارد خونه ش شد. زیاد حوصله نداشت و سرش درد می کرد ولی دیگه مجبور بود تحمل کنه.

به محض این که وارد خونه شد بنیتا که خیلی دوستش داشت از جاش بلند شد و با خوشحالی پرید توی بغلش.

_ وای سلام عشقم نفسم خوبی خاله؟

_ آره، چرا دیروز نیومدی؟

_ دانشگاه بودم خاله ببخشید

_ بنیتا مامان برو بشین کارتونتو نگاه کن تا واست صبحونه ت رو بیارم _ ولش کن بچه
رو بزار پیشم باشه

_ اذیتت می کنه، چی بیارم بخوری؟ چایی بیارم؟

_ نه هیچی نمی خوام، ولش کن بیا بشین کارت دارم

_ چی شده؟

_ خبر داری دیشب چی شده؟

_ نه چی شده؟

_ آقای مستوفی بابامو صبح دیده بهش گفته مثله این که دیشب یه نفر یه گربه ی مرده
رو از در ساختمون آویزون کرده و تو دهنش یه برگه گذاشته نوشته من برگشتم،
خیلی ترسناکه ها، مردم مریض شدن بخدا، یعنی چی این کارا...

همین جوری که میترا داشت حرف می زد، نسترن حواسش پرت شد و فکرش رفت سمت
امیر، دیگه به حرفای میترا گوش نمی داد، تپش قلب گرفته بود و ترسیده بود، نکنه کار
امیر بوده باشه!؟

_ الو نسترن با تواما، کجا رفتی؟

_ ها، هیچی اینجام، چی بگم والا مردم بیکارن

_ وا یعنی نترسیدی تو؟

_ نمیدونم، کی بود حالا؟ نفهمیدن؟

_ نه هیچکی ندیدش

ترس تمام وجود نسترن رو فرا گرفته بود، ولی خودش رو نگه داشته بود که لو نره از چی ترسیده. راجع به قضیه ی دیشب و شکستن شیشه ی اتاقشون هم هیچی نگفت! مطمئن نبود کار امیر بوده باشه چون امیر حداقل باید دو سه سال دیگه توی زندان می موند، ولی پس کار کی می تونست باشه...

میترا که رفت دیگه سر ظهر بود .

معمولا میومد و چند ساعتی پیششون میموند ولی اون روز نسترن زیاد حال و حوصله نداشت و همش غرق فکر بود، بخاطر همونم میترا متوجه شد بهتره بیشتر نمونه و زودتر از معمول رفت .
توی آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بود. صدای دخترش که نیومد رفت تو پذیرایی و دید همون جا رو به روی تلویزیون خوابش برده. یه پتو انداخت روش و تلویزیون رو خاموش کرد و رفت روی مبل نشست. تمام فکر و ذکرش درگیر اتفاقای دیشب بود. چند سال با ترس و دلهره روزا و شباش رو پشت سر می گذاشت، از ترس این که یه روزی امیر برگرده و بیاد سراغش! حالا که این اتفاقا افتاده ترس و دلهره ش خیلی بیشتر از قبل شد. مدام با خودش می گفت اگه این چیزا کار امیر بوده باشه چی؟! مگه میشه انقد زود آزاد شده باشه؟ اگر هم آزاد شده باشه چرا باید اینجوری رفتار کنه، امیری که اون می شناخت خیلی آروم تر از این حرفا بود که بخواد کسی رو اذیت کنه...

"امیر"

در حین کارش نمی تونست تمرکز داشته باشه. مدام اشتباه می کرد و سرزنش می شد. خودش هم از این وضعیت کلافه شده بود. می خواست خودش رو به زور به سر ماه برسونه تا حقوقش رو بگیره و بتونه هم قرضش به سعید رو پس بده هم از اون جا بیاد بیرونه و بره دنبال یه کاری که نیازی به تمرکز و حواس جمعی نداشته باشه. می دونست داره باعث شرمندگیه سعید هم میشه، ولی هر کاری می کرد نمی تونست خودشو جمع و جور کنه. هر چی پیش خودش فکر می کرد، نمی تونست خودشو قانع کنه که از فکر نسترن بیرون بیاد. گاهی با خودش می گفت شاید به اندازه ی کافی ترسیده باشه و بهتره بیشتر از این مزاحم زندگیش نشه، ولی بعد با خودش فکر می کرد شش سال از عمرش رو بخاطر نسترن توی زندان گذروند و اون عین خیالشم نبود، پس باید تاوان پس بده! ولی باید دنبال یه راه بهتری می گشت...

شبش خونه ی سعید برای شام دعوت بود .

البته تولد سعید هم بود و بخاطر همون یه دورهمی کوچیک گرفته بود. هر چقدر بهش گفت با وضعیت خانمت بهتره مزاحم نشم ولی سعید قبول نکرد و گفت حتما باید بیای. با این که دلش نمی خواست تو جمع باشه و خانواده ی سعید بینش ولی واسه جبران محبتاش نتونست روشو زمین بندازه و رفت .

سعید خیلی هواشو داشت و همش سعی می کرد اون مدتی که توی زندان امیر رو تنها گذاشته بود، جبران کنه. مستقیم از شیرینی فروشی به سمت خونه ی سعید رفت. هر

چقدرم به خودش رسیده بود و صورتش و موهایش رو اصلاح کرده بود ولی بازم گرد غصه و شکستگی توی چهره ش و حتی راه رفتنش نمایان بود!

به در منزل سعید اینا که رسید چند لحظه مکث کرد و به فکر فرو رفت . تقریبا هم سن و سال بودن ولی سعید تو این شش سال زندگیش رو جمع و جور کرده بود و حالا برای خودش خونه و زندگی و زن و بچه داشت و آرامش داشت، ولی خودش تازه بعد از چند سال از زندان اومده بود و باید از صفر شروع می کرد، تازه با کلی خستگی و غصه...

آخر شب که دیگه مهمونی تموم شد ،سعید امیر رو تا دم در خونه بدرقه کرد. همون جا امیر هم از فرصت استفاده کرد و حرفش رو بهش زد.

_ راسیتش سعید جان من یه تصمیمی گرفتم

_ خیره داداش

_ چند روز دیگه یک ماهم کامل میشه و دیگه می خوام با اجازت از شیرینی فروشی بیام بیرون، حقوقمم که گرفتم قرضتو پس میدم

_ آخه چرا چیزی شده؟

_ نه اون جا همه چی خوبه، ولی من تمرکز ندارم حواسم جمع نیست، اون جا هم مغازه ی آشناتونه، ضایعست یکم

_ بابا این حرفا چیه، من شرایط تو رو بهش گفته بودم اونم قبول کرد، خودش درک می کنه، بمون همون جا امیر، کار دیر پیدا میشه ها

_ نه دیگه یه فکرای دیگه ای دارم راسیتش، دتمم گرم بابت همه چی

_ مطمئنی؟

_ آره ممنون

_ باشه پس هر جور راحتی، ولی هر موقع احساس کردی کمک می خوام من هستم رو من حساب کن، اون پولم دستت باشه امانت، فعلا نمی خواد پس بدی، بزار چند ماه دیگه که وضعت بهتر شد، من الان نیاز ندارم

_ چشم، باشه مرسی ولی من دیگه حتما تا دو سه ماه دیگه پولتو پس میدم، فعلا خداحافظ

_ بسلامت مراقب خودت باش

نمی دونست این چه حسیه که نسبت به سعید داره. از یه طرف دوستش داشت و می دونست خیلی بهش کمک کرده، از یه طرفم بهش حسادت می کرد. بعضی وقتا حس می کرد ازش بدش میاد، هم از اون هم از همه ی آدمای دور و ورش! همه رو توی سرنوشتی که پیدا کرده بود مقصر می دونست و دلش می خواست از همه انتقام بگیره، اخلاقش خیلی بد شده بود و دیگه هیچ اثری از امیر چند سال پیش درش پیدا نبود...

بالاخره اون روزی که، چند وقتی بود که منتظرش بود، رسید. روز قبلش سر برج شده بود و با صاحب کارش تسویه کرد و از شیرینی فروشی زد بیرون . دلش می خواست یه دو سه ماهی اون جا کار کنه تا بتونه از شر مسافر خونه و در به دری راحت بشه ولی باید می رفت دنبال فکرایه که تو سرش بود .

صبح خیلی زود بود و هوا کم کم داشت رنگ و بوی بهار به خودش می گرفت ، ولی هنوز هم سوز سرمای زمستونی رو همراه خودش داشت. با این که خیلی سرد نبود ولی برای این که خیلی چهره ش تو دید نباشه، زیپ کاپشنش رو تا ته کشیده بود بالا و کلاهش رو هم گذاشته بود روی سرش و با شال گردن صورتش رو تقریبا پوشونده بود .
انتهای کوچه ی نسترن اینا ایستاده بود و منتظر بود شوهر نسترن از خونه بیاد بیرون. از چند وقت پیش چند شب پشت سر هم کشیک خونه شون رو داده بود که بتونه شوهرش رو بشناسه .

بالاخره یه شب نسترن ، دخترش و شوهرش رو وقتی از بیرون برمی گشتن دید و به چیزی که می خواست رسید.

خیلی منتظر نموند که شوهرش از در ساختمون اومد بیرون و رفت سوار ماشینش که سر کوچه پارک بود، شد و راه افتاد. دو سه روزی بود که موتور سعید دستش امانت بود. به محض این که حمید حرکت کرد، امیر هم موتور رو روشن کرد و پشت سرش با فاصله راه افتاد .

این جور که پیدا بود از خونه شون تا محل کارش زیاد راهی نبود. چند کوچه اون طرف تر حمید ماشینو پارک کرد و وارد یه بنگاه خونه شد و همون جا نشست. فهمید اون جا کار می کنه، حالا باید دنبال یه راهی می گشت که بتونه خودشو به شوهر نسترن نزدیک کنه...

" شش سال قبل "

"امیر"

داشت توی محوطه ی زندان قدم میزد و تو خودش بود که صداش رو از بلندگو پخش کردن و گفتن که ملاقاتی داره .اسمش رو که شنید ته دلش خالی شد ،فکر کرد حتما نسترنه که اومده ملاقاتش! یه هیجان عجیبی داشت، انگار با خودش شرط بسته بود که خیلی زود نسترن میاد سراغش و امکان نداره همین جوری فراموشش کنه، الانم انگار شرط رو از خودش برده بود و سر از پا نمی شناخت .

سعی می کرد خودش رو آرام و منطقی نشون بده، انگار که هیچ ترس و اضطرابی نداره و از کاری که کرده مطمئنه...

وارد اتاق که شد جا خورد. شرط و به خودش باخته بود. نه خبری از نسترن بود نه از هیچ آشنای دیگه ای. یه مرد میانسال با لبخند و روی باز

صداش کرد. انگار خیلی وقته که می شناختش!

_ آقا امیر محمدی، بیا این جا بشین نمی دونست کیه، با اضطراب درونی و به آهستگی نزدیک صندلی شد و نشست.

_ سلام امیر آقا

_ سلام، شما؟

_ من علیرضا بهروزی هستم و کیلت، از دیروز پرونده ت رو بهم دادن و قراره کمکت کنم

_ آها بله ولی من که وکیل نداشتم

_ بنده وکیل تسخیری هستم، نگران نباش من کنار توام

_ از عباس آقا خبری ندارید؟

_ آقای مظلومی رو میگی؟

_ بله، پیشش کار می کنم

_ چرا اتفاقا دیروز دیدمشون، نمی تونه بیاد ملاقاتت، خیلی دوست داره ولی نمیشه،

باهش حرف زدم گفت کسیو نداری، درسته؟

_ بله، بابا ندارم از بچگی، مامانم دو سه ماهه پیش فوت کرد

_ خدا رحمتشون کنه، دیگه چی؟ هیچکسیو نداری؟

_ نه هیچکی، یکی دو ماه بود پیش عباس آقا بودم، تهران فقط اونو دارم، فکر

کردم میاد دنبالم

_ دنبال اومدنی نیست که پسر جان، تو حکمت قتله، می دونی که؟

_ بله می دونم

_ ناراحت نباش درست می شه، توکلت به خدا باشه

نمی دونست باید چه جوابی بهش بده. این دو سه روزی که زندان بود خیلی ترسیده بود و تازه فهمیده بود چه بلایی داره سرش میاد، ولی نمی خواست خودشو ببازه، همش به فکر نسترن بود که اتفاقی برای اون نیوفته...

_ خب آقا امیر باید منطقی و واقع بین باشی، اون آقایی که فوت کرده زن و بچه داشته و البته کارگر بوده، وضع مالیه خوبی هم نداره، از طرفی هم چون شما گواهی نامه داشتی و از عمدم نزدی، قتل غیر عمد محسوب میشه، باید دیه ی اون بنده خدارو بدیم بعدشم به احتمال زیاد چند سالی برات حبس میبرن. البته اینارو الان دارم بهت میگم که در جریان باشی، من حواسم بهت هست که مشکل خاصی برات پیش نیاد و خدایی نکرده وضعت این جور ی نمونه

امیر ساکت و مات و مبهوت فقط به حرفاش گوش می داد. فکر نمی کرد انقد همه چیز سریع اتفاق بیوفته و انقد پیچیده و سخت باشه. اسم دیه که اومد تن و بدنش لرزید. ترسی که داشت از

یه طرف، بی کسی و تنهایی هم از یه طرف دیگه داشت مجبورش می کرد واقعیت رو به زبون بیاره، ولی اون وقت تکلیف نسترن چی می شد؟ نسترن طاقت زندان و این همه غصه رو نداشت، حتما دق می کرد!!!

_ آقا امیر گوشت با منه پسر م؟ من می دونم هنو تو شوکی و حواست کامل سر جاش نیست، ولی باید قوی باشی و به هم دیگه کمک کنیم تا مشکلات خیلی زود رفع بشه

_ دیه چقدره؟

_ خدا بزرگه نگران نباش، من کمکت می کنم، آقای مظلومی و دوستت سعید خیلی نگرانتن و به فکرتن، اونا هم کمکت می کنن

_ می خوام سعید رو ببینم، میشه؟

_ فکر نمی کنم بشه، چون به آقای مظلومی هم اجازه ندادن، باید صبر کنی تا بعد از دادگاه که تکلیفت روشن بشه، اون موقع می تونم برات یه کارایی بکنم که بیان ملاقاتیت، نگران نباش تو تنها نیستی

_ دادگاه کی برگزار می شه؟

_ احتمالاً اواسط هفته ی آینده، چند روز دیگه

_ می تونم برم؟

_ آره برو، فکر و خیال نکن و از هیچی نترس، می دونم شرایطت سخته، بالاخره اتفاق ناراحت کننده ای بود، برای تو از همه سخت تره، ولی باید قوی باشی، الانم دیگه برو و استراحت کن، من دوباره خیلی زود میام

بلند شد که بره ولی نتونست حرفش رو توی دلش نگه داره، برگشت و ازش درمورد نسترن پرسید.

_ ببخشید شما نسترن رو می شناسید؟ _ نسترن؟ همونی که تو ماشین کنارت بود؟

_ بله، حالش خوبه؟

_ من می خواستم باهاش صحبت کنم ولی پدرش اجازه نداد، گفت حال روحیش خوب نیست، ولی اگه بخوای حتما برات ازش خبر می گیرم نگران نباش

_ ممنون، خداحافظ

_ بسلامت...

" نسترن "

یک روز مونده بود به وقت دادگاه امیر. بالاخره از مادرش اجازه گرفت و بدون این که به پدرش و نیما بگه از خونه زد بیرون. رفت سراغ سعید که بتونه از طریق اون از امیر خبر بگیره. عذاب وجدان رهانش نمی کرد، می دونست امیر چشم انتظارشه ولی نمی تونست از خونه بیاد بیرونو بره سراغش. به تعمیرگاه سعید که رسید همون بیرون ایستاد و صداش کرد. سعید مشغول تعمیر ماشین بود و پدرش هم پشت میز نشسته بود، ولی متوجه ی حضور نسترن نشده بودن.

_ آقا سعید یه لحظه میاید

_ سلام نسترن خانم خویید؟ الان دستمو تمیز می کنم میام

_ ممنون، سلام آقا رسول

_ سلام دخترم، بیا تو بشین اگه می خوای

_ نه ممنون باید زود برم

رفت یه گوشه ایستاد و منتظر سعید موند. تو دلش خدا خدا می کرد خبرای خوبی از امیر بشنوه.

- _ خویین نسترن خانم؟ در خدمتم
- _ ممنون شما خوبی؟ از امیر خبری نداری؟ من این چند وقت بابام اینا نمیداشتن از خونه پیام بیرون، همش تو فکر امیرم
- _ چرا والا کم و بیش خبر دارم
- _ رفتی ملاقاتش؟
- _ نه نداشتن، با وکیلش حرف زدم
- _ وکیلش کیه؟ چجوری وکیل گرفته؟
- _ وکیل تسخیریه، خودشون واسش وکیل گرفتن
- _ آها، خب چی میگه؟ منم می تونم باهاش حرف بزنم؟
- _ با وکیله؟ آره بزار شماره شو بهتون بدم
- _ ممنون، امیر خوبه؟
- _ آره میگه خوبه، مثل این که فردا دادگاهشه، ولی وکیلش گفت قتل غیر عمد، واسه همون با پرداخت دیه مشککش حل میشه _ دیه چقدره؟
- _ نمی دونم والا، فکر کنم ۲۰۰ میلیون
- _ وای خدای من، چجوری جورش می کنه آخه، اون که هیچکیو نداره
- _ وکیله گفت از خیر می گیریم، عباس آقا هم گفته هر چقدر در توانش باشه کمک می کنه، منم یه مقدار پس انداز دارم اونو می خوام بدم

_ خیلی ممنون، منم میرم دنبال پیدا کردن پول، باید یه کاری واسش بکنم _ خدا بزرگه، شماره ی وکیلو بزنید تو گوشتون

_ باشه مرسی

قبل از این که برگرده خونه، رفت تو پارک نزدیک خونه شون نشست و به امیر فکر کرد. بغض گلوش داشت خفه ش می کرد. نمی دونست باید چیکار کنه، از یه طرف خوشحال شده بود که امیر با پرداخت دیه مشکلش حل میشه، از یه طرفم دلش می خواست بره خودشو معرفی کنه و امیر رو از این وضعیت نجات بده! با خودش می گفت من حداقل یه خونواده ای دارم که پشتم باشه و پول دیه رو بدن، ولی امیر هیچکس رو نداره و تنهاست...

ولی خیلی می ترسید، مامانش دق می کرد اگر می فهمید همچین کاری کرده، از زندان رفتن هم می ترسید! دلش می خواست همین الان بمیره و از دست این همه فکر و خیال و عذاب وجدان راحت شه! حداقل کاش می تونست بره ملاقات امیر و ببیندش، که امیر هم یه قوت قلبی بگیره و آروم شه و بدونه نسترن هنوز به فکرشه، حتما امیر پیش خودش میگه چقد این آدم بی معرفته که حتی یه سر هم بهم نمیزنه، و چقدر خود امیر بزرگ و عاشق بود که با وجود این که نمی تونست بره ملاقاتش ولی بازم بخاطرش جونش رو به خطر انداخته بود...

" زمستان ۹۷ "

"امیر"

چند ساعتی همون حوالی پرسه زد و فکر کرد که چطوری باید وارد اون بنگاه بشه و خودش رو به شوهر نسترن نزدیک کنه. وقتی از دور نگاهش می کرد یه حس تنفیری بهش دست می داد. مدام خودش رو جای اون میذاشت و زندگیه خودش رو با زندگیه اون مقایسه می کرد. توی فکرش همش این بود که باید یه چاقو برداره و نسترن و شوهرش رو بکشه و به کابوساش خاتمه بده ولی نمی تونست! تمام وجودش پر از حس انتقام بود و دلش می خواست نسترن باهاش رو در رو بشه، دوست داشت عکس العمل نسترن رو، وقتی یه بار دیگه باهاش رو به رو میشه، ببینه...

دلش رو به دریا زد و به بهانه ی اجاره ی خونه رفت توی بنگاهی و نشست رو به روی حمید. اولش انگار زبونش بند اومده بود، نمی تونست حرفی بزنه. زل زده بود به صورت حمید و براندازش می کرد. سنش از خودش بالاتر به نظر می رسید، موها و ریش هاش خرمایی رنگ بودن و چهره ی مهربونی داشت، ولی نمی تونست با حس خوبی بهش نگاه کنه! غرق در فکر بود و اصلا متوجه ی این نبود که به صورت حمید زل زده و لام تا کامم حرفی نزده، بالاخره با صدای حمید به خودش اومد. _ سلام ببخشید کاری از دست من

برمیاد؟ _ سلام بله

_ بفرمایید در خدمتم

_ خونه می خواستم

خودش متوجه شده بود که صداس داره می لرزه و قلبش انقد تند تند می زنه که هر لحظه ممکنه از جاش کنده بشه ،عصبانیتش از چهره ش و اخمی که کرده بود کاملا مشخص بود ولی نمی تونست جلوی خودشو بگیره و این حالاتس رو کنترل کنه.

_ ببخشید آقا من منتظر سوالتون هستم که بتونم راهنماییتون کنم _ گفتم که یه خونه می خوام

_ خب چجور خونه ای؟

_ کوچیک و مجردی

_ چقدر می خواین هزینه کنید؟

_ خیلی کم...

نتونست حرفش رو ادامه بده، از درون داشت منفجر می شد، یه عذرخواهی کرد و از اون جا زد بیرون.

قدم هاش رو تند تند بر میداشت و سعی می کرد خیلی زود از اون جا دور بشه .
نمی تونست به احساسی که داشت غلبه کنه و آروم باشه، می دونست خراب کرده ولی چاره ای جز رفتن نداشت...

غروب شده بود و هنوز داشت راه می رفت، به اتفاقات امروز فکر می کرد ،می دونست خیلی زود پولش تموم میشه و باد دنبال کار بگرده و تا ابد نمی تونه آواره ی مهانپذیرا

باشه، ولی یه لحظه هم نمی تونست از فکر نسترن بیرون بیاد، هرچی فکر می کرد به هیچ نتیجه ای نمی رسید! بالاخره به این فکر رسید که اصلا از یه راهی بره و

توی بنگاهی که شوهر نسترن اون جا مشغول به کاره، کار کنه، این جوری هم شغل پیدا می کرد و همم به شوهر نسترن نزدیک می شد.

ولی باید دنبال یه راهی می گشت! توی زندان انقدر به راه های مختلف و روش های مختلف برای انتقام فکر کرده بود که همه نوع فکر شومی به سرش می زد .

بالاخره تصمیم گرفت برای این که بتونه وارد اون بنگاه بشه، یکی از کارکنای اون جا رو خونه نشین کنه تا بتونه جایگزین اون بشه! می دونست این فکر خیلی شوم و به دور از انسایته ولی چاره ی دیگه ای نداشت .

بعضی وقتا از خودش و افکارش متنفر می شد و خجالت می کشید ولی نمی تونست اون حسی که توی وجودش هست رو سرکوب کنه، چون نمی تونست از هیچ راه دیگه ای خودش رو آروم کنه... موتور سعید هنوزم دستش بود. بکم استرس داشت ولی سعی کرد به خودش مسلط باشه. غروب بود و هوا تقریبا تاریک شده بود که حمید و

همکارش از بنگاه اومدن بیرون. در حال رفتن به اون سمت خیابون برای سوار شدن به ماشینشون بودن که امیر با سرعت خیلی زیاد حرکت کرد و همکار حمید رو به وسط

خیابون پرت کرد و خیلی سریع از اون جا فرار کرد. انقدر اضطراب داشت و هول شده بود که حتی جلوتر نایستاد که ببینه چه اتفاقی افتاده، فقط به راهش ادامه داد، انقدر

سریع داشت حرکت می کرد که یه لحظه خودش هم ترسید و چند تا خیابون اون طرف تر ایستاد. کلاه کاسکت رو از روی سرش برداشت، با این که هنوز هوا سرد بود ولی به

شدت عرق کرده بود و در عین حال هم تمام بدنش داشت می لرزید .

دلش می خواست برگرده و ببینه چه

اتفاقی افتاده ولی نمی تونست. چند دقیقه ای که ایستاد و آروم تر که شد موتور رو روشن کرد و به سمت مهانپذیر راه افتاد.

وارد اتاقش که شد بدون این که لباساش رو عوض کنه پرید روی تخت و دراز کشید. حس می کرد سرش داره منفجر میشه. هنوز تپش قلبش آروم نشده بود و به فکر اون مرد بود. می دونست کارش اشتباهه ولی برای رسیدن به خواسته ش و انتقامی که چند ساله منتظرشه، باید از روی همه رد می شد!

برای این که بتونه توی پولاش صرفه جویی کنه، معمولا روزی یه وعده غذا می خورد، بخاطر همونم خیلی ضعیف شده بود و وقتی برمی گشت به مهانپذیر، تقریبا از فرط ضعف فقط می خوابید. اون شب رو هم با این که فکرش خیلی درگیر بود ولی تا روی تخت دراز کشید خوابش برد...

وقتی بیدار شد تقریبا نزدیکای ظهر بود. بلند که شد از شدت ضعف سرش گیج می رفت، ولی به هر زحمتی که شد خودش رو از روی تخت جدا کرد و رفت دوش گرفت و لباسای مرتب پوشید که وقتی می خواد به بنگاه برای کار بره، ظاهر مناسبی داشته باشه. یه صبحونه ی مفصل هم خورد که از این ضعف و سرگیجه نجات پیدا کنه!

دو روز از اون اتفاق می گذشت و تو این مدت یکی دو بار به بنگاه سر زده بود که ببینه اون مرد برگشته یا نه، که متوجه شد تونسته کارش رو درست انجام بده و همکار حمید هنوز برنگشته، پس با خیال راحت تر به سمت بنگاه حرکت کرد!

تو کل مسیر به این فکر می کرد که اتفاق خیلی بدی برای اون مرد نیفتاده باشه. فقط می خواست یه آسیب جزئی بهش وارد بشه که یه مدت خونه نشین بشه و بتونه چند وقتی به جای اون توی بنگاه کار کنه. یه فکری هم باید برای خراب کاریه دیروزش می کرد. باید یه بهانه ای میاورد که دیروز چرا اون جوری از بنگاه زد بیرون و الان چرا برای کار دوباره برگشته!

بالاخره رسید. موتور رو خیلی پایین تر پارک کرد و پیاده به سمت بنگاه رفت. سعی کرد قدم هاش رو شمرده و محکم برداره و درست صحبت کنه که بتونه اعتماد و نظر رئیس اون جا رو به خودش جلب کنه. به بنگاه که رسید با یه برگه که روی شیشه چسبونده بودن مواجه شد. روی برگه نوشته بودن به یک کارمند آشنا به امور بنگاه داری نیازمندیم. هم شوکه شده بود و هم خوشحال! فکر نمی کرد انقدر آسون به هدفش رسیده باشه! نوشته رو که دید با اعتماد به نفس بالاتر و خیال راحت تری وارد بنگاه شد.

_ سلام روزتون بخیر

_ سلام آقا خوش اومدید، بفرمایید

_ خیلی ممنون، ببخشید با مدیرتون کار داشتم

_ خودم هستم بفرمایید در خدمتم

_ ببخشید برای آگهی تون مزاحم شدم

_ بفرمایید بشینید

_ ممنون

_ شما تا حالا توی بنگاه کار کردین؟

_ بله قبلا، ولی حدود دو سال پیش

_ خب چی شد که از اون جا زدید بیرون؟

_ با برادرم یه مغازه زدیم ولی متاسفانه ورشکست شدیم، الانم دنبال کار میگردم،

چند روز پیش هم اومده بودم برای اجاره ی خونه، امروز دوباره اومدم برای خونه

بپرسم که با آگهی تون مواجه شدم

_ بله درسته، ما این جا یه نفرو به صورت موقت می خوایم، چون همکارمون یه مشکلی

براشون پیش اومده و احتمالا تا دو ماه آینده دوباره برمیگردن، شما مشکلی ندارین با این

قضیه؟ _ نه هیچ مشکلی نیست، من خیلی به این کار نیاز دارم، ساعتشو اینا هم برام مهم

نیست

_ ما این جا پورسانتی کار می کنیم و حقوق ثابت هم نداریم _ باشه مشکلی نیست

_ چند سالتونه؟ متاهلید؟

_ ۲۹ سالمه، نه مجردم

_ خونه برای خودتون می خواستین؟

_ بله یه خونه ی مجردی کوچیک، حالا اون زیاد واجب نیست، بیشتر کار برام مهمه

_ خيله خب، شماره تونو بدید من باهاتون تماس می گیرم

_ چشم، ببخشید کی تماس می گیرید؟

_ احتمالا تا فردا

_ خیلی ممنون، یادداشت می کنید؟

شماره ش رو داد و خیلی آروم و جدی خداحافظی کرد و از اون جا زد بیرون. متوجه ی نگاه های حمید شده بود، خودش هم زیر چشمی بهش نگاه می کرد ولی سعی می کرد رفتاراش خیلی شک برانگیز نباشه..

باورش نمی شد همه چیز انقدر راحت براش اتفاق بیفته. همون شب بهش زنگ زدن و گفتن فردا به مدت سه روز آزمایشی بیاد بنگاه برای کار؛ از طرفی خوشحال بود که انقدر زود به خواسته ش رسیده بود، از طرف دیگه هم بی نهایت استرس داشت، چون نمی دونست اصلا کار بنگاه چطوری هست و باید چیکار کنه، می ترسید خیلی زود لو بره که این کاره نیست و عذرش رو بخوان.

دو روز به بهانه های مختلف وارد بنگاه های مسکن می شد تا یکم از چم و خم کارشون سر دربیاره و بفهمه چجوری باید با مشتری صحبت کنه و چیکار باید بکنه. اون روز هم با سعی کرد خودش رو مرتب و آراسته کنه و با اعتماد به نفس وارد بنگاه بشه، که شیک و کاربلد به نظر برسه.

_ سلام به همگی

_ سلام آقا امیر گل، همکار جدیدمون، بفرمایید بشینید

مدیر اون جا یعنی آقای ترابی به یه میز و صندلی که کنار میز حمید بود اشاره کرد و امیر رو دعوت کرد که اون جا بشینه. خیلی سعی می کرد اضطراب درونیش رو بروز نده و راحت به نظر برسه، بخاطر همونم خیلی با روی خوش با حمید خوش و بش کرد و رفت پشت میز نشست. به غیر از حمید سه نفر دیگه هم اون جا مشغول به کار بودن و تقریباً بنگاه بزرگ و معتبری بود.

_ سلام خوش اومدی، من حمید تیموری هستم، خوش بختم از این که قرار همکار باشیم

_ سلام، منم امیرم، خوش بختم

با این که معلوم بود آدم خوش قلب و مهربونیه ولی بازم از هم صحبتی باهاش احساس بدی داشت. مدام نسترن رو جلوی چشمش می دید و مدام توی ذهنش به این فکر می کرد که خودش می تونست جای حمید باشه و کنار نسترن یه زندگی داشته باشه!

اواسط ظهر بود و تقریباً بنگاه نیمه تعطیل بود. همه مشغول خوردن ناهار و در حال استراحت بودن. امیر هم برای کشیدن سیگار از بنگاه زد بیرون و رفت یا چرخی هم بزنه که یکم آرام شه. از وقتی وارد بنگاه شده بود پر از استرس بود و دستپاچه کار می کرد، هرچقدرم سعی می کرد خودش رو کاربلد نشون بده و با مشتری خوب و حرفه ای برخورد کنه، بازم یه جاهایی سوتی می داد و حمید به کمکش میومد . وقتی رفت بیرون پشت سرش حمید هم اومد بیرون و کنارش ایستاد.

_ خسته نباشی، ناهار نمی خوری؟

_ ممنون، نه میل ندارم

_ اگه نیاوردی من زیاد غذا آوردم _ نه مرسی

وقتی این حرفو زد دلش می خواست از روی حسادت با مشت بکوبه توی صورتش،
نسترن براش غذا درست کرده بود و به فکرش بود، درست مثل اون موقع ها که
نسترن براش غذا میاورد مغازه تا غذای خونه رو بخوره...

_ چرا انقد ساکتی؟

_ حرفی ندارم برای گفتن

_ باشه، اگه این جا احساس کردی کمک می خوام من هستم

_ باشه مرسی

_ اگرم گرسنه شدی بیا تو من غذا زیاد آوردم

_ دمت گرم میل ندارم

_ باشه

نباید انقدر حس تنفرش نسبت به حمید رو تو ظاهرش نشون می داد، باید رفتارش رو
کنترل می کرد و سعی می کرد کم کم خودشو به حمید نزدیک کنه و بتونه انقدر باهاش
صمیمی بشه که وارد خونه ش بشه و با نسترن رو به رو بشه! دلش می خواست وقتی
نسترن، اون رو توی خونه ش و کنار شوهرش می دید و از ترس به خودش می لرزید
، نگاهش کنه و از ته دل بخنده! دلش می خواست زندگیه نسترن رو از هم بیاشونه و بهش

بفهمونه با زندگیش چیکار کرده و الان باید تاوان نامردیش رو بده! تمام وجودش پر از حس انتقام بود و این همه صبر و تلاش فقط برای رو در رو شدن با نسترن بود

...

" شش سال قبل "

" امیر "

یه گوشه ی حیاط تنها نشسته بود و تو خودش بود. یه مرد جوون بهش نزدیک شد و کنارش نشست.

_ تو لکی؟ انقد فکر و خیال نکن دیوونه میشیا

حوصله نداشت جوابش رو بده، از وقتی از دادگاه برگشته بود حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس رو نداشت، دلش می خواست خودش با خودش تنها باشه!

_ داداش حرف بزن، نریز تو خودت میترکیا _ بیخیال

_ اسم من مسعوده، دو سه روز میبینمت هی میای این جا تنها میشینی، اسمت چیه؟

امیر

_ چی شده؟ می خوای بگی؟ رو من مته یه دوست حساب کن، منم مته خودت تنهام _

چی بگم

_ خب بگو چته چی شده که این جایی

_ بخاطر قتل

_ ناموسا؟ تو مگه چند سالته؟ اصلا بهت نمیخوره

_ ۲۳ سالمه، من کسیو نکشتم

هر چقدر سعی کرد خودش رو کنترل کنه نتونست، همون لحظه زد زیر گریه، یه جوری گریه کرد که انگار سال هاست یه بغض توی گلوشه و داشته خفه ش می کرده، یه لحظه دلش خواست با مسعود حرف بزنه و سبک شه!

_ بیخیال داداش گریه نکن، آروم باش، می خوام تنها باشی؟

نه بشین از تنهایی خسته شدم

_ باشه داداش، خب تعریف کن

_ باید قول بدی به هیچ کس نگی

_ باشه قول شرف خیالت راحت

_ سه روز پیش دادگام بود، برام دیه بریدن و ده سال حبس

_ چرا؟

_ با ماشین یکیو زیر کردم، تصادف بود، باید دیه شو بدم

_ خب کسی رو داری دیه تو بده؟

– نه مامان و بابام مردن، هیچکیو ندارم، ولی وکیلیم گفته کم کم جورش می کنیم، با خیر و این جور آدما – خیلی خوبه، ایشالا حل میشه داداش، اتفاق بود دیگه

– من پشت فرمون نبودم

پس کی بود؟

– نسترن

– کی؟

– دوستم بود

– خب پس چرا تو این جایی؟ چرا اونو نگرفتن؟

– چون من گردن گرفتم

– یعنی چی؟ چرا؟

– چون دوستش داشتم، نمی خواستم بهش آسیبی برسه

– یعنی چی نمی فهمم! یعنی انقدر عاشقشی؟ – آره

– نمی دونم چی بگم، حالا اون چیکار کرد، کجاست؟

– نمی دونم، حتی نیومد بهم یه سر بزنه، تو دادگام ندیدمش

خدایی؟

– آره، از این دارم میسوزم، نه از حبس و مردن...

_ ارزششو داشت؟

_ نمی دونم، هنوزم بیشتر از خودم به فکر اونم، ولی این که نیومده سراغم داره دیوونم می کنه

_ خب برو لوش بده، داداش هیچکی ارزششو نداره ها، آدما فراموش کارن _ نمی تونم، برام آینده ی اون از خودم مهم تره

_ چی بگم آخه، چقد سخت...

_ بیخیال، عادت می کنم

_ از وکیلت بخواه واست پیداش کنه

_ بهش سپردم ولی هنوز خبری ازش نیست

_ خدا بزرگه، چی بگم دیگه

_ بیخیال، مرسی حرف زدیم آروم شدم، من برم یه هوایی بخورم

خواهش داداش باشه برو

دلش می خواست داد بزنه و هر چی که تو دلش هست رو خالی کنه. با حرف زدن با مسعود یکم آروم شده بود ولی بازم فکر نسترن داشت از درون نابودش می کرد...

" نسترن "

بالاخره دلش رو به دریا زد و رفت سراغ پدرش که باهاش راجع به امیر حرف بزنه. می دونست ممکنه خیلی عصبانی بشه ولی چاره ی دیگه ای نداشت، باید برای جور کردن دیه ی امیر یه تلاشی هم می کرد. پدرش و نیما برادرش توی مغازه نشسته بودن و مشغول صحبت با مغازا دار بغلیشون بودن که اومده بود و پیششون نشسته

بود. معمولاً نمیومد دم مغازه بخاطر همونم پدرش وقتی دیدش تعجب کرد. خیلی اضطراب داشت ولی روی دوست داشتن پدرش و این که هیچوقت دست رد به سینه ش نمیزنه، حساب کرد و رفت توی مغازه.

_ سلام بابا

_ سلام باباجان خوش آمدی، از این ورا

_ سلام رحیم آقا

_ به سلام دخترم خوب هستی؟

_ خیلی ممنون، بابا میشه یه لحظه بیاین بیرون

_ بیا تو بابا بیا بشین برات یه چایی بیارم

_ نه ممنون، یه کاریتون دارم

پدرش اومد بیرون و رفتن یه گوشه ایستادن که کسی متوجه ی حرفاشون نشه.

_ چی شده بابا جان؟

– راسیتش یه مسئله ای رو می خواستم بهتون بگم، می دونم ممکنه عصبانی بشید ولی
مجبورم

– چی شده بگو بابا راحت باش

– بابا می خواستم راجع به همین پسره امیر باهاتون حرف بزنم

پدرش یکم این دست و اون دست کرد و ناراحت شد ولی سعی کرد ناراحتیش رو نشون
نده تا دل نسترن رو نشکونه.

– چی شده؟ الان زندانه دیگه درسته؟

– بله، راسیتش من از دوستش شنیدم باید برای آزادیش پول دیه ش جور بشه، می خواستم
بینم شما می تونین کمک کنید؟ من حتی به مامانم هیچی نگفتم، نمی خوام نیما هم بفهمه
...اون هیچکس رو نداره، بابا و مامانشم فوت کردن

– چی بگم! می دونم حتما بهش علاقه ای داشتی که باهاش در ارتباط بودی، بچه هم نیستی که
بخوام جلوت رو بگیرم، خودت دیگه بزرگ شدی و عاقلی، می دونم می خوای کمکش کنی
ولی ما که خیلی وضعمون خوب نیست، مطمئن باش اگه پول داشتم بهش کمک می کردم، ولی
پول دیه خیلی زیاده باباجان

– می دونم پرسیدم، ولی مثل این که بقیه هم دارن کمک می کنن، دوستش بهم گفت، بابا ازت
خواهش می کنم هرچقد در توانته و می تونی کمکش کن، فکر کن این پولو داری میدی به من

– خيله خب من سعی خودمو می کنم، ولی شرط دارم

– چه شرطی؟ هر شرطی باشه قبوله

_ ازت می خوام دیگه این پسر رو فراموش کنی و از زندگیت بزاریش کنار و از این به بعد به فکر آینده ت باشی

خیلی ناراحت شد از شنیدن این حرفه باباش ولی مجبور بود قبول کنه!

_ باشه قبوله، ممنونم ازت بابا

_ خواهش می کنم، حالا دیگه برو و خیالتم راحت باشه

_ باشه خداحافظ

توی راه برگشت به خونه مدام به شرط باباش و قولی که بهش داده بود فکر می کرد. توی دلش آشوب بود و نمی دونست باید چه کاری انجام بده ولی مطمئن بود این کاری که داره میکنه بهترین کمکه به امیر... پیش خودش خیلی فکر کرد که شاید حرفی که باباش زده درست باشه، امیر مجبوره سالها تو زندان بمونه و دیگه هم نمی تونه ببیندش، با وجود این که امیر الان بخاطر اون توی زندانه و تو دردرس افتاده ولی دیگه اتفاقیه که افتاده و الان فقط باید به فکر جور کردن پول دیه ش باشه، فقط این جوری می تونه بهش کمک کنه و لطفش رو جبران کنه، وگرنه دیگه می دونست آینده ای باهم نخواهند داشت و بهتره اون دوران شیرین رو فراموش کنه و به فکر آینده ش باشه...

دیگه همه چیز از تب و تاب افتاده بود و مجبور نبود تمام مدت توی خونه حبس باشه و بیرون نره. حدود دو هفته ای از زندان رفتن امیر می گذشت، دلش براش تنگ شده بود و دوست

داشت به دیدنش بره، ولی می دونست باید از همین الان آب پاکی رو بریزه رو دست امیر و بهش بفهمونه باید

فراموشش کنه. توی وجودش پر از حس عذاب وجدان بود ولی همیشه با این حرفا خودش رو آروم می کرد که دیگه اتفاقیه که افتاده و بهتر بره دنبال زندگی خودش، امیر که کسی رو این بیرون نداره ولی خودش این بیرون خونواده داره و باید به فکر اونا هم باشه و البته به فکر آینده ش! می دونست امیر چشم انتظارشه، سعید بهش گفته بود وکیل امیر خیلی دنبالت می گرده و می خواد باهات حرف بزنه، ولی ترجیح می داد تا وقتی که نتونسته یه پولی برای دیه جور کنه، آفتابی نشه، این جوری حس می کرد با دست پر اومده و یجورایی دینش رو ادا کرده...

بالاخره بعد از دو هفته پدرش بهش گفت تونسته حدود ده میلیون پول جور کنه و بی سر و صدا و بدون این که برادرش نیما بفهمه، پول رو به وکیل امیر بده، و بعد از اون هم کاملاً بیخیال امیر بشه و برای همیشه فراموشش کنه...

پول رو از پدرش گرفت و رفت سراغ وکیل امیر. باهش تماس گرفته بود و توی دفترش با هم قرار گذاشته بودن.

یه حس آرامش خاطری همراهش بود. فکر می کرد داره برای امیر قدم بزرگی برمیداره و این جوری می تونه از این به بعد بدون عذاب وجدان به زندگیش ادامه بده.

_ سلام آقای بهروزی، من نسترن هستم، دوست امیر

_ به به سلام خانم شکوری، خوب هستید؟ بفرمایید بنشینید

_ خیلی ممنون

خیلی خوش آمدید، من خیلی منتظر بودم که شما رو ملاقات کنم _ ببخشید باید

زودتر میومدم

_ خواهش می کنم، درواقع امیر خیلی بی تاب بود، خیلی سراغتون رو از من میگیره، در

واقع هر دفعه میرم پیشش از شما میپرسه _ چی بگم...

_ به هر حال خوشحال شدم که تشریف آوردید

_ ممنون، راسیتش من با سعید دوست امیر صحبت کردم، گفت دارید پول دیه رو جور می

کنید، منم یه مبلغی رو جور کردم

_ واقعا، چقدر عالی... می تونم پیرسم چقدر؟

_ ده میلیون، تا الان چقدرش جور شده؟ خیلی خوبه، حدود پنجاه میلیون، ولی با یه خیر

صحبت کردم ایشون هم قراره کمک کنن، البته خونواده ی مقتول هم با مبلغ کمتری رضایت

دادن _ خوبه خدارو شکر، امیر چند سال باید زندان بمونه؟

_ حدود ده سال، ولی مطمئنم خیلی زودتر بیرون میاد، مثلا بین شش تا هشت سال

_ خیلی خوبه، دعا می کنم زودتر آزاد بشه

_ همین؟ حرف دیگه ای ندارید که بهش بگم؟

_ نه هیچی... فقط بهش بگید سعی کنه منو فراموش کنه، اینجوری برای هر دو نفرمون بهتره

_ واقعا؟ امیر الان تو شرایط حساسیه، این حرفتون بیشتر داغونش می کنه

بله همین حرفو بهش بزنی، من دیگه باید برم، ممنون بابت کمکتون به امیر، اون پول رو

هم به حسابتون میریزم

_ نمی دونم چی بگم، امیدوارم بهترین اتفاقا برای جفتتون بیفته

_ ممنون، خدانگهدار

_ سلامت...

از دفتر وکیل که اومد بیرون، نتونست جلوی بغضش رو بگیره، همون وسط کوچه شروع کرد به گریه کردن، خیلی حالش بد بود، حالش از خودش به هم می خورد، امیر به خاطر اون توی زندان بود ولی اون فقط به فکر آینده و زندگیه خودش بود...

"امیر"

روی صندلی رو به روی وکیلش نشسته بود و بهش خیره شده بود. چند دقیقه ای بود که فقط داشت به حرفاش گوش می داد و توان جواب دادن بهش رو نداشت.

_ امیر جان گوش میدی به حرفام؟

_ بله شنیدم

_ خيله خب من ديگه بايد برم، به حرفام خيلي فكر كن، اون دختر هم جوونه و آينده داره، قبول كن نمي تونه پاسوزه تو بشه، تو اگه دوستش داري و به فكرشي، سعی كن قوی باشی و بزاري بره به زندگيش برسه، اين فداكاري رو در حقش بكن... فعلا خداحافظ، مراقب خودتم باش

_ خداحافظ

مستقيم رفت روی تختش و دراز كشيد .

ديگه حتی بغض هم نمي كرد. نه اين كه همه چيز براش عادي شده باشه، نه!

ديگه به يه مرحله ای رسیده بود كه هيچ چي براش مهم نبود. سر و صدا و شلوغی های اطرافش رو انگار نمي شنيد. تو گوشش مدام يه صدا مثل زنگ می پیچيد، سرش از شدت درد و فكر و خيال داشت منفجر می شد ولی توان اينو نداشت كه خودش رو يجوری آرام كنه. انگار اين درد رو دوست داشت . يه درد شيرين از يه عشقی كه مطمئن بود همیشه توی قلب و ذهنش باقی می مونه و هيچوقت فراموش نمیشه!

چند دقيقه ای به همون حالت دراز كشيده بود و چشماش رو بست، كه يهو با تكان دست دوستش از جا پريد.

_ چرا نميري تو حياط؟ خوابت مياد؟

_ سلام مسعود خوبی؟ نه حوصله ندارم _ رفته بودی پیش وکیلته؟

_ آره

– چی می گفت؟

– خبر خوبی نبود

– از قیافه ت معلومه، خب تعریف کن بینم چی شده

– نسترن یه مقدار پول جور کرده و داده به وکیلیم برای دیه

– خب این خیلی خوبه که دیوونه، الان باید خوشحال باشی که به فکرته، تو همش می گفتی

نسترن نامرده و منو تنها گذاشته این جا

– آره خوبه، ولی پیغام فرستاده که برای همیشه فراموشش کنم!

– چی؟ چی کار کنی؟ مگه میشه؟ تو الان بخاطر اونه که این جایی

– از این که این جام ناراحت نیستم، از بی معرفتیه نسترن دلم شکسته

– امیر پاشو برو همه چیو بگو، تو دیوونه ای که خودتو انداختی تو هچل و اون داره راست

راست میچرخه و به ریشتم میخنده

– نگو این جور... همه ی اینا رو خودم می دونم، ولی هیچوقت لوش نمیدم، من خیلی

فکر کردم و بهترین تصمیمو گرفتم، من نسترن رو دوست دارم و باید ازش محافظت

کنم

– چی بگم آخه، ولی داری اشتباه می کنی

– بیخیال داداش، من یکم خسته ام و سرم درد می کنه، اگه اشکال نداره یکم بخوابم

– باشه من میرم، فعلا

می دونست حداقل ۷ ، ۸ سالی باید این تو میموند و تازه وقتی آزاد می شد ، با یه سوپیشینه و کلی انگ مختلف و

کلی عقب افتادگی از زندگی ، باید بهزندگیش ادامه می داد! باید یه زندگیه جدید رو از صفر شروع می کرد ، کاری که تازه داشت انجامش می داد ، ولی این دفعه با کلی دل شکستگی و غصه ای که تا ابد همراهش میموند...

تصمیم این که نسترن رو برای همیشه فراموش کنه ، خیلی تصمیم سختی بوده و براش غیر ممکنه به نظر می رسید.

روزها از شنیدن پیغامی که نسترن براش فرستاده بود می گذشت ولی هنوز نتونسته بود با خودش کنار بیاد .

بالاخره تصمیم گرفت با شرایطی که داره و این همه اتفاق ریز و درشت یجوری کنار بیاد و خودش رو از این همه فکر و خیال و غصه خوردن نجات بده...

روزها می گذشت ولی تنها چیزی که تووجود امیر هر روز پر رنگ تر و پر رنگ تر می شد ، حس نفرتی بود که داشت نسبت به نسترن پیدا می کرد و هر چقدر هم که می خواست جلوی این احساسش رو بگیره ، انگار نمی تونست

...

" زمستان ۹۷ "

"امیر"

دیگه آخرای اسفند بود و هوا کاملا بهاری شده بود. یک هفته ای بود که توی بنگاه مشغول به کار شده بود و کم کم چم و خم کار دستش اومده بود. سعی می کرد خیلی زود همه چیز رو یاد بگیره و بتونه این جوری پورسانت بیشتری دریافت کنه. از اون جایی که میز بغل دستیه حمید بود، خیلی باهماخت شده بودن. حمید هم خیلی کمکش می کرد و در عین حال باهاش احساس صمیمیت و دوستی کرده بود. از خانواده ش بهش گفته بود که همسر و یه دختر تقریبا چهار ساله داره و خیلی خوشبخته و کم و بیش زندگیش با این حقوق داره میچرخه.

_ امیر عید کجا میری؟

_ هیچ جا، جایی ندارم برم، شما چی؟

_ ما احتمالا میریم شمال، البته اگه پول دستم باشه

_ جور میشه نگران نباش

_ چجوری بابا، همینم درمیارم به زور تا ته ماه می رسیم، چه برسه به مسافرت رفتن

_ خب کاری نداره، من که جایی ندارم برم، یه مقدار پس انداز دارم اونو میدم به تو

_ نه بابا دستت درد نکنه، مگه خودتنمی خوای یه خونه اجاره کنی؟

_ به عنوان قرض میدم، بعدشم با این پولاً همیشه خونه اجاره کرد، باید یه اتاقی چیزی پیدا کنم، تو خونواده داری ببرشون مسافرت

_ دستت درد نکنه، تو خیلی خوب و با معرفتی

_ آره خیلی، چوبشم خوردم قبلاً ...

البته تو فرق می کنیا، تو آدم حسابی هستی

_ دمت گرم

تنها راهی که به ذهنش می رسید که بتونه یجوری به حمید نزدیک تر بشه، همین راه بود. حاضر بود خودش سخت تر زندگی کنه و بازم روزی یه وعده غذا بخوره و تو مهانپذیر بمونه، ولی به حمید نزدیک تر بشه!

دو روز مونده بود به رسیدن فصل بهار و روز آخر کاریشون بود. نصف پولی که رئیسشون بهش داده بود رو داد به حمید و بقیه شم پیش خودش نگه داشت. تمام فکر و ذکرش این بود که تو این دو هفته ای که حمید مرخصی داره و میره مسافرت، باید چیکار کنه و چجوری این همه آشوب ذهنش رو آروم کنه. این مدتی که به حمید نزدیک شده بود، خیلی با هم صمیمی شده بودن و هر لحظه منتظر بود از طریق حمید یجوری با نسترن رو به رو بشه!

_ امیر امشب چیکاره ای؟

_ چطور مگه؟

_ خانم دعوت کرده خونه برای شام

یه لحظه شوکه شد، سرش داغ شد و زبانش بند اومد، نمی دونست چه جوابی باید بهش بده!

_ برای چی؟ من روم همیشه پیام

_ وقتی بهش گفتم یکی از همکارام خیلی در حقم لطف کرده و البته با هم دوست شدیم، گفت

هم بخاطر تشکر از لطفت همم برای این که ببینتت، شام بیای خونمون، خیلی پیشش ازت

تعریف کردم

_ ممنون، من یکم خجالتیم

_ رو شدن نمی خواد، فکر کن خونه ی خودته، تو هم مثل برادر من، بعد از این جا مستقیم

میریم خونه ی ما

_ باشه ممنون از لطفتون

از استرس انگار داشت سکنه می کرد .

شش سال منتظر این لحظه بود، ولی الان که پیش اومده بود و می تونست با نسترن رو در رو

بشه، نمی دونست باید چیکار کنه و چجوری رفتار کنه. به خواسته ش رسیده بود ولی هیچ

وقت فکرشم نمی کرد وقتی تو این موقعیت قرار بگیری، انقدر براش سخت باشه

...

" نسترن "

دم دمای غروب بود و دیگه کم کم داشت سر و کله ی حمید و همکارش پیدا می شد. تند تند مشغول جمع کردن اسباب بازیای بنیتا از روی زمین بود، از صبح چند دفعه ای این کار رو انجام داده بود ولی دخترش بازم اسباب بازیاشو تو سالن پذیرایی پهن می کرد. برای شام خورشت مرغ آماده کرده بود، البته با کلی مخلفات دیگه، حسابی برای دوست حمید سنگ تمام گذاشته بود که همسرش رو جلوی همکارش رو سفید کرده باشه.

تازه رفته بود توی اتاق که لباس مهمونیش رو تنش کنه، که صدای زنگ آیفون اومد. با عجله رفت در رو باز کرد و بعدشم سریع برگشت لباسش رو پوشید و رفت دم در برای استقبال.

صدای خوش و بش حمید و همکارش از پشت در به گوش می رسید. برای این که پیش دستی کرده باشه، قبل از این که در بزنن خودش در رو باز کرد. به محض این که باهاشون رو در رو شد خشکش زد، یه لحظه انگار چشماش سیاهی رفتن، چیزی که با چشماش می دید رو باور نمی کرد. میخکوب زمین شده بود و انگار صدای حمید رو نمی شنید که داره باهاش حرف میزنه.

_ سلام خانم، چه استقبال گرمی، مثل همیشه، آقا امیر هستنا

چشمای امیر رو می دید که بهش خیره شدن و پلکم نمیزنن. گیج شده بود. امیر این جا چی کار می کرد، اونم با شوهرش!!!

_ ||| خانم نمی خوای دعوتمون کنین بیایم تو؟!

_ سلام، بفرمایید خیلی خوش اومدید

_ سلام خانم، ببخشید مزاحمتون شدم، نمی خواستم مزاحم شم، اصرار آقا حمید بود
 _ این چه حرفیه داداش، خیلی کار خوبی کردی اومدی، خیلی خوشحالمون کردی، بیا
 تو

نمی دونست باید چی کار کنه و چی بگه، انگار زبونش بند اومده بود و تمام بدنش لمس شده
 بود. از توی آشپزخونه امیر رو نگاه می کرد که روی مبل خونه ش، کنار همسرش نشسته و
 مشغول حرف زدن باهاشه. با خودش می گفت یعنی حمید هیچی نمی دونه که
 امیر رو با خودش آورده این جا؟ اصلا امیر این جا چی کار می کنه؟! کی آزاد شد..؟!
 مغزش نمی تونست این همه سوال رو جواب بده، اصلا این حجم از اضطراب و پریشونی رو
 نمی تونست هضم کنه!

انقدر محو دیدن دوباره ی امیر شده بود که متوجه ی حضور حمید کنارش نشد.

_ نسترن جان چی شده؟ یه چایی چیزی نمیاری واسمون؟ راستی بنیتا کجاست؟ _ چرا عزیزم
 الان میارم، رفته تو پارکینگ با بچه ها بازی کنه _ بگو بیاد بالا امیر دوست داره ببیندش،
 خودت چرا این جوری شدی یهو؟ حالت خوبه؟

_ آره خوبم، تو برو بشین الان میام، بنیتا رو هم میرم صدا میزنم چند دقیقه دیگه

بالاخره بعد از چند دقیقه کش مکش با خودش، سینی چایی رو برد و تعارف کرد. خیلی سعی می کرد خودش رو کنترل کنه و استرسش رو پنهان کنه، حالا که به ظاهر حمید چیزی نمی دونه، پس نباید خودش رو لو می داد.

چایی رو که تعارف کرد دوباره رفت توی آشپزخونه و خودش رو مشغول کرد . امیر رو می دید که مدام زیر چشمی داره نگاهش می کنه و لبخند میزنه ، به نظرش خیلی عوض شده بود، خیلی پیرتر از سنش نشون می داد ولی بیشتر از تغییر ظاهریش، این کاری که کرده بود براش عجیب بود. این لبخند و رفتار مشکوک امیر، داشت نسترن رو دیوونه می کرد...

_ حمید جان من میرم پایین بنیتا رو بیارم

_ خب تو صبر کن من میرم عزیزم

_ نه شما پیش مهمونمون بمون، الان میام

دلش می خواست خیلی سریع از اون محل فرار کنه. نمی تونست نگاه های امیر رو تحمل کنه و توان رو در رو شدن رو باهاش نداشت. از پله های ساختمون که میرفت پایین، مدام توی مغزش این فکر می چرخید که امیر چجوری با حمید آشنا شده و اصلا چجوری انقدر زود از زندان آزاد شده. یعنی این همه سال هنوزم بهش فکر می کرد و دنبال رو به رو شدن باهاش بود؟!

دست بنیتا رو گرفت و رفتن تو خونه .

از امیر خجالت می کشید. نمی تونست مستقیم بهش نگاه کنه، نمی تونست باهاش هم کلام بشه، حتی روش نمی شد دخترش رو بهش معرفی کنه!

_ سلاااام باباااایی

_ ای جانم سلام دختر قشنگم، پیر تو بغل بابا، به عمو سلام کردی؟

_ سلام عمو

_ سلام عزیزم، چه دختر خوشگل و خانمی

از دور داشت نگاه های امیر به بنیتا رو رصد می کرد. توی نگاهش یه حس حسرت و نفرت رو با هم داشت، از دور هم می تونست حدس بزنه که امیر وقتی داره با بنیتا بازی می کنه و حرف میزنه، داره به چه چیزایی فکر می کنه، یجورایی ازش ترسیده بود...

مدام خودش رو توی آشپزخونه مشغول می کرد که مجبور نشه بیاد کنار اونا بشینه. از رو به رو شدن با امیر واهمه داشت. تقریبا یک ساعتی بود که نشسته بودن که حمید بلند شد و رفت سرویس بهداشتی و به ناچار چند دقیقه ای با امیر تنها شد. سعی می کرد به روی خودش نیاره ولی نتونست. رفت سمتش که باهاش حرف بزنه، رو به روش ایستاد ولی انگار زبونش بند اومده بود، بغض سنگینی گلوش رو گرفته بود و اصلا صداش در نمیومد، امیر همون جوری که جلوش ایستاده بود، بدون این که یک کلمه هم حرفی بزنه فقط به چشمش زل زده بود و آروم از چشمش اشک جاری شد. بیشتر از این نتونست تحمل کنه و بدون این که حتی حرفی

بزنه، برگشت به آشپزخونه، نتونست روی پاهاش بایسته و همون جا روی زمین نشست. سرش از درد داشت منفجر می شد، خدا خدا می کرد زودتر حمید بیاد یا بنیتا یه سر و صدایی راه بندازه که این فضای سنگین از بین بره!!!

با صدای حمید از جا پرید و بلند شد ایستاد. تمام وجودش پر از استرس بود و همش می ترسید امیر حرفی بزنه و حمید همه چیز رو بفهمه، خیلی نگران بود و با هر حرف حمید، انگار که مچش رو گرفته باشه، از جاش می پرید!

– نسترن جان خوبی؟ چرا رو زمین نشستی؟ بیا پیش امیر بشین زشته همش تو آشپزخونه ای

– خوبم، آخه کار دارم، تو برو پیشش بشین منم میام، می خوام سفره رو پهن کنم

– خيله خب باشه، خواستی پهن کنی صدام کن

هر بار که حمید صداش می کرد و یه حرفی غیر از چیزی که تو ذهنش بود رو میزد، انگار آب یخ می ریختن روی بدنش و از اون گر گرفتگی نجاتش می دادن، خیالش راحت می شد ولی دوباره که امیر رو نگاه می کرد، نگرانی تمام وجودش رو می گرفت...

سر سفره ی شام با فاصله از امیر و حمید نشسته بود و سعی می کرد با غذا دادن به دخترش خودش رو سرگرم کنه .

خودش هر کاری می کرد غذا از گلویش پایین نمی رفت. خدا خدا می کرد زودتر امیر از اون جا بره تا بتونه یکم آروم بشه. نگاه های زیر زیرکیه امیر داشت اذیتش می کرد ولی کاری از دستش بر نمیومد!

شام رو که خوردن خیلی سریع بلند شد و سفره رو جمع کرد. نداشت حمید کمکش کنه، چون می خواست حمید همون جا پیش امیر بمونه که حتی برای یک لحظه هم مجبور نشه با امیر تنهت بمونه و رو در رو بشه!

از اول مهمونی توی آشپزخونه مونده بود و سرش رو با هر چیزی گرم می کرد که حمید بهش شک نکنه، ولی بعضی رفتاراش دیگه دست خودش نبودن و نمی تونست جلوی خودش رو بگیره...

بالاخره لحظه ای که تو این چند ساعت منتظرش بود رسید و امیر قصد رفتن کرد.

_ نسترن جان آقا امیر می خواد بره، می خواد ازت تشکر و خداحافظی کنه

_ باشه عزیزم اومدم

وقتی رفت برای بدرقه ی امیر، خیلی سعی کرد تو چشمات نگاه نکنه و سریع خداحافظی کنه و برگرده تو آشپزخونه، ولی امیر انگار دلش می خواست باهاش هم کلام بشه!

_ خیلی ممنون ازتون، خیلی خوب بودهمه چیز

_ خواهش می کنم، خوشحال شدیم

_ امیر میموندی دیگه شب، داری زود میریا

_ نه دیگه تا همین جاشم خیلی زحمت دادم، خانمم سرشون شلوغ بود مزاحم شدم

_ نه خواهش می کنم کاری نکردم

_ بازم ممنون، من فعلا جایی ندارم که دعوتتون کنم، ولی خوشحال میشم یه بار شام مهمون

من بریم رستورانی جایی

_ نه بابا پسر خوب دتمم گرم، تو بیشتر از اینا به من لطف کردی، ولی هر وقت بتونیم یه

پارکی جایی میریم دور هم باشیم

_ چشم خیلی ممنون، فعلا خدانگهدار _ خداحافظ

امیر که رفت انگار یه بار سنگینی رو از رو دوشش برداشته بودن. این چند ساعت برایش به

اندازه ی چند سال طول کشیده بود و حسابی کلافه شده بود.

اون شب بدون این که مثل همیشه با حمید بشینن و حرف بززن، خیلی زود رفت توی اتاق و

روی تختش دراز کشید و خودش رو زد به خواب که مجبور نشه با حمید حرفی بززن. اصلا

حال و حوصله ش رو نداشت و دلش می خواست با خودش تنها باشه. صدای امیر هنوز توی

گوشش بود و چهره ش از ذهنش بیرون نمی رفت. انگار با همین چند ساعت دیدار، اونو به

چند سال پیش برد و همه چیز دوباره مثل روز اول برایش تازه شد، اتفاقی که خیل وقتی بود

که دیگه حتی بهشون فکر نمی کرد!!!

اون شب تا صبح زیر پتو با چشمای باز به امیر و اتفاقا و خاطرات گذشته شون فکر کرد و فکر

کرد. هنوزم باورش نمی شد بعد از چند سال امیر رو توی خونه ش ببینه و این جواری باهاش

رو در رو بشه. چهره ی امیر رو که دید، دلش خیلی براش سوخته بود، انقدر شکسته شده بود و به هم ریخته بود که دلش می خواست همون جا بشینه و زار زار براش گریه کنه، شایدم بخاطر عذاب وجدانی که داشت، خودش رو توی سرنوشت امیر مقصر می دونست...

" شش سال قبل "

" نسترن "

یک ماهی از رفتن امیر به زندان می گذشت. دیگه همه چیز براش عادی شده بود و کم کم داشت از فکر امیر بیرون میومد و دیگه خبری از اون حس عذاب وجدانی که داشت، نبود. انقدر با خودش حرف زده بود که یجورایی خودشو قانع کرده بود که خیلی هم این وسط مقصر نیست و این تصمیم خود امیر بود!

دوباره دانشگاهش رو از سر گرفته بود و داشت به زندگیه عادی برمی گشت. جو خونه شون هم مثل قبلا شده بود .

برادرش دیگه بهش گیر نمی داد و پدرش هم دیگه سخت گیری براش نداشت...

تو حیاط دانشگاه تنها نشسته بود و داشت کتابش رو می خوند. آخرای سال بود و دیگه تقریبا کسی دانشگاه نمیومد. ولی نسترن می رفت دانشگاهکه تو خونه نمونه و فکر و

خیال نکنه! چند دقیقه ای بود که تو محوطه روی یه سکو نشسته بود که یه پسر بهش نزدیک شد. از دور که میومد ،

براندازش کرد .معلوم بود ترم بالاییه و ازش چند سالی بزرگتره. چهره ی مردونه و البته مهربونی داشت و قد بلند و لاغر بود. مشخص بود داره میاد که پیشش بشینه، بخاطر همونم خیلی آروم خودش رو جمع و جور کرد و یه دستی به مقنعه و موهاش کشید که آراسته به نظر برسه.

_ سلام، اجازه هست بشینم این جا؟

_ سلام، بله خواهش می کنم بفرمایید

_ ممنون، خسته نباشید، چی میخونید؟

_ مرسی، کتاب درسیه

_ چه رشته ای؟

_ ادبیات، ترم شیشم، شما چی؟

_ من ترم آخریم، البته ارشد و مثل شما ادبیات

_ چه خوب، خوشبختم

_ منم همین طور، من حمیدم

_ منم نسترن

_ خون گرم به نظر می رسیدا

_ آره یکم زود صمیمی میشم

_ نگید این جور، خب چه اشکالی داره آدم راحت بر خورد کنه؟

_ هیچی اتفاقا خوبه به نظرم

_ آره... معمولا آخرای سال کسی دانشگاه نمیاد، شما حتما خیلی درس خونی

_ نه بابا همین جوری اومدم، حوصله ی خونه رو نداشتم

_ آها، منم کار داشتم دانشگاه، ولی خوب شد اومدم

_ چطور؟

_ خب با شما آشنا شدم

_ ممنون

_ مزاحمت نمیشم، اشکال نداره شماره م رو بهت بدم؟ اگه دوست داشتی باهم صحبت

کنیم، هرچی باشه هم رشته ایم _ نه چه اشکالی داره، خوشحال میشم

حمید که رفت چند دقیقه ای همون جا نشست و بهش فکر کرد. رفتار و قیافه ش به دلش نشستته بود و یجورایی هم ازش خوشش اومده بود و خوشحال شد که بهش شماره ش رو داد. تو همین فکرا بود که یهو چهره ی امیر اومد جلوی صورتش! یه لحظه از خودش بدش اومد، با خودش گفت امیر الان بخاطر من تو زندانه و من هنوز هیچی نشده از یه نفر دیگه خوشم اومده و ازش شماره هم گرفتم! حس کرد خودش رو نمیشناسه و با خودش غریبه شده، ولی خیلی طول

نکشید که دوباره پیش خودش گفت که اونم حق زندگی داره و نباید با فکر امیر آینده ش رو خراب کنه...

روزها از پی هم می گذشتن و کم کم همه چیز داشت از ذهن نسترن خارج می شد. دیگه توی رویاها و خواب ها و افکارش، هیچ اثری از امیر و اتفاقی که افتاده، نبود. انگار هیچوقت آدمی مثل امیر توی زندگیش نیومده بود!

ارتباطش با حمید داشت رنگ جدی تری به خودش می گرفت. توی این دو ماهی که با حمید دوست شده بود، یکی دو باری ازش حرف ازدواج رو شنیده بود، ولی چون خیلی روش تاکید نداشت، حرفاش رو جدی نمی گرفت.

اواخر اردیبهشت ماه تولد حمید بود و دلش می خواست به بهترین شکل سورپرایزش کنه. یه کافه بود که همیشه با دوستاشون اون جا می رفتن. دیگه با کارکنای اون کافه آشنا و صمیمی شده بودن. دو روز قبل از تولد حمید رفت اون جا و باهاشون قرار گذاشت و قرار شد خودشون تمام تدارکات لازم رو برای تولد حمید فراهم کنن. خیلی خوشحال بود و ذوق داشت. دلش می خواست همه چیز به بهترین شکل ممکنه انجام بشه و این سورپرایز برای همیشه تو ذهن حمید باقی بمونه.

با کل پس اندازی که داشت یه کتونی برای حمید خرید. یه کیک هم سفارش داد که روی اون عکس خودشون دو تارو چاپ کرده بودن و کلی هم تدارک دید که همه چیز کامل باشه...

بالاخره روز قبل از تولد حمید رسید .

از صبحش به بهانه ی این که با مادرش قرار به بازار برن، سعی کرده بود حمید رو از جریان تولد دور کنه تا بتونه راحت تر سورپرایزش کنه. یکی از دوستاش به بهانه ی دور خوانی کتاب شعری که به تازگی بیرون آمده بود، حمید رو به کافه کشونده بود، بقیه هم قرار بود همون جا منتظر باشن تا حمید از راه برسه و سورپرایزش کنن .

دل تو دل نسترن نبود. همه ش نگران بود سورپرایزش خراب بشه و حمید رو جلوی دوستاشون سر خورده کنه.

حمید که وارد کافه شد، بچه ها چندتا بادکنک رو که پر از آب بود، باهم بالای سرش ترکوندن و حمید رو خیس آب کردن. از اون سمت صدای موزیک تولد ت مبارک اندی پخش شد و با صدای جیغ و داد همه، کله کافه رفت تو هوا .

نسترن هم با یه کیک تولد تقریباً

بزرگ اومد جلو و به حمید خوش آمد گفت.

_ وای نسترن، نسترن چیکار کردی

_ تولدت مبارک عزیزم

_ خیلی ممنون، خیلی ممنون از همگی

چند ساعتی توی کافه موندن و به جشن پرداختن. دیگه کم کم یکی یکی داشتن خداحافظی می کردن و با دادن کادوهاشون، مهمون رو ترک می کردن .
توی کافه انگار که بمب ترکونده بودن، همه چیز به هم ریخته بود و حسابی شلوغ شده بود. ولی معلوم بود به همه شون چقدر خوش گذشته، و این باعث می شد نسترن حسابی سر ذوق بیاد!

_ خب همه رفتن آقا حمید، خوب بود؟ بهت خوش گذشت؟

_ اصلا نمی دونم چی بگم نسترن، همه چیز عالی بود، واقعا ازت ممنونم _ خواهش می کنم، خوشحالم که خوشحالی

_ نسترن الان بهترین فرصته برای گفتن حرفم، دلم می خواد خوب گوش بدی و با فکر جوابمو بدی

_ جانم بگو، چی شده

_ راسیتش من خیلی فکر کردم، من دلم می خواد رابطه مون جدی تر بشه

_ یعنی چی؟

_ یعنی من قصدم با تو ازدواجه، می خوام با خونواده م مطرح کنم

_ واقعا؟

_ آره، خوشحال نشدی؟

_ معلومه که شدم، یعنی برات اهمیت دارم

_ صد در صد، می خوام همیشه توی زندگیم بمونی

_ این نهایت آرزوی منه حمید...

_ خیلی خوشحالم که تو هم راضی بودی، همش می ترسیدم تو از حرفم ناراحت بشی

_ نه چرا ناراحت، من دوست دارم آینده مو با تو شریک باشم

_ خیلی خوبه نسترن، من همین امشب قضیه رو با مادرم درمیون میزارم، تو هم با خانواده ت

مطرح کن

_ حتما...

دلش می خواست از خوشحالی پر دربیاره، نمی تونست جلوی ذوق زدگیش رو بگیره و لبخند از روی لبش کنار نمی رفت. از ماشین که پیاده شد با سرعت به سمت خونه حرکت کرد که بیشتر از این دیر نرسیده باشه و دوباره مادرش سرش غر بزنه. به سر کوچه که رسید چشمش خورد به سوپر مارکتی که امیر اون جا کار می کرد. یه لحظه مکث کرد و جلوش ایستاد. بجای امیر یه پسر دیگه اون جا مشغول به کار شده بود. یه لحظه انگار چهره ی امیر اومد جلوی چشمش و خیلی زودم محو شد. چند وقتی بود که دیگه بهش فکر نمی کرد. حتی از جلوی مغازه هم که رد می شد بازم یاد امیر نمی افتاد، ولی این دفعه انگار یه نیرویی اونو جلوی مغازه نگه می داشت و نمیذاشت قدم از قدم برداره! چشمش رو بست و یه نفس عمیق کشید، تمام توانش رو جمع کرد و به راهش ادامه داد. نمی خواست فکر امیر

و اتفاقی که در گذشته برایش افتاده اونو از آینده ش دور کنه. قدم هاش رو بلند و سریع برداشت که زودتر به خونه برسه...

_ سلام به همگی

_ علیک سلام، دیرتر میومدی

_ ای بابا گفتم که تولد دوستمه دیر میام

_ سلام بابا جان، خوش گذشت بهت؟

_ بله خیلی خوب بود مرسی، نیما کجاست؟ _ بیرون

_ آها اون دیر میاد اشکالی نداره، فقط واسه من بده

_ اولاً این که اون ازت بزرگتره، دوماً این که پسره، سوم این که نامزد داره

_ اوووو چه دلایل قانع کننده ای واقعا...

نمی خواست با این کل کلای الکی با مادرش شبش رو خراب کنه. انقد ذوق داشت که دوست داشت خیلی زود همه چیزو به مادرش بگه و آروم بشه. همین جوری که لباساش رو عوض می کرد، مادرش رو صدا زد که بیاد تو اتاق و باهاش حرف بزنه.

_ مامان، یه لحظه بیا

_ بله چی شده؟

_ مامان جونم یه دقیقه بشین کارت دارم

_ زود بگو کارم دارم

_ باشه، تو بشین حالا

_ بفرما، بگو

_ مامان یه چیزی می خوام بهت بگم، ولی قول بده سریع نری به بابا اینا بگی، اول می خوام

به خودت بگم

_ خیره! بگو بینم باز چی شده

_ امروز یکی از هم دانشگایم ازم خواستگاری کرد

_ کی؟ من میشناسم؟ دیدمش تا حالا؟

_ وا مامان وایسا یه دقیقه، نه ندیدیش

_ خب اسمش چیه؟ چطوری باهات آشنا شده؟

_ اسمش حمیده، از منم شش سال بزرگتره، ترم آخر دانشگاهه _ خب

چجوری باهاش آشنا شدی؟

_ تو دانشگاه، پسر خوبیه، چند وقته همو میشناسیم، قراره با خونواده ش صحبت کنه بیان

خواستگاری

_ خب خیلی خوبه...

وقتی برای مادرش قضیه رو تعریف کرد، به نفس راحت کشید. انگار به بار بزرگی رو از رو دوشش برداشته بودن.

حالا دیگه می تونست بدون هیچ پنهان کاری با حمید در ارتباط باشه...

"امیر"

روی تخت دراز کشیده بود و مشغول خوندن کتابی بود که وکیلش براش هدیه آورده بود. بهترین سرگرمی که این چند ماه پیدا کرده بود کتاب بود.

البته تو آشپزخونه ی زندان هم برای کار می رفت و به پولی هم این جور ی پس انداز می کرد. از بلندگو صدای اعلام وقت ملاقات رو که شنید، بدون هیچ علاقه و عجله ای کتاب رو بست و آروم آروم به سمت اتاق ملاقات رفت.

دیگه خیلی وقت بود انتظار کسی رو نمی کشید و یجورایی بی تفاوت شده بود. تو این شش ماه به جز وکیلش، که اونم از سر دلسوزی بهش سر می زد، فقط یک بار عباس آقا و یک بار هم دوستش سعید به ملاقاتش اومده بودن. این که می دونست هیچوقت قرار نیست نسترن رو دوباره ببینه، یجورایی دل مردش کرده بود!

_ به سلام آقا امیر گل گلاب، چطور یایی؟

_ سلام سعید جان، خوبم شکر، تو خوبی؟

_ ای ما هم خوییم خدارو شکر، اوضاع احوالت خوبه؟ همه چی میزونه؟

- ای میگذرونیم دیگه، تو آشپزخونه مشغول شدم سرم گرمه، مرسی که میای دیدنم
 داداش، خیلی حالم عوض میشه _ چاکرتیم بابا این چه حرفیه ،ببخشید دیر به دیر میام، از
 این به بعد سعی می کنم حداقل ماهی یه بار
 پیام، خیلی خوبه که مشغول شدی ،خوشحالم واست
 _ مرسی، چه خبرا از تو؟
 _ والا با دو تا خبر برات اومدم، یکی خوب یکی بد
 _ اول خوبه رو بگو
 _ والا وکیلت گفت نصف پول جور شده خدارو شکر، نصف دیگه شم تا آخر سال داره از
 طریق یه خیر جور می کنه،ان شالله دیگه خیالمون از بابت این پول دیه راحت میشه
 _ خب خدارو شکر، واقعا نمی دونم چی بگم، من که دیگه کسیو نداشتم، شماها خیلی هوامو
 داشتید
 _ قربونت وظیفه بود داداش، خبر دومم راجع به نسترنه
 _ نسترن؟ چیزی شده؟ حالش خوبه؟
 _ آره حالش خوبه، می دونم ممکنه ناراحت شی، ولی باید دلتو بزرگ کنی ،قوی باشی
 _ خب بگو دیگه دارم سکنه می کنم
 _ دو سه روز پیش نامزد کرد!

حس کرد سرش داغ شده و دار منفجر میشه، قلبش انقدر تند تند داره میزنه که الاناست از توی سینه ش بزنه بیرون. زبونش بند اومده بود، نمی دونست باید چی بگه و چیکار کنه . انتظار هر حرفی رو داشت به جز این ...یعنی نه تنها فراموشش کرده بود بلکه خیلی راحت با یه نفر دیگه داشت ازدواج می کرد! باورش نمی شد انقدر زود فراموشش کرده باشه. باورش نمی شد انقدر نامرد باشه که به جای این که قدر کاری که براش کرده باشه رو بدونه و منتظرش بمونه، خیلی زود رفت پی زندگیش و ازدواج کرد!!!

بدون این که جواب سعید رو بده، از سر جاش بلند شد و ایستاد. گیج بود و دنیا داشت دور سرش می چرخید. توان ایستادن روی پاهاش رو نداشت، حتی توان حرف زدن رو هم نداشت. یه قدم به عقب برداشت ولی سرش گیج رفت و خورد زمین. سعید به سرعت رفت بالای سرش و بلندش کرد و روی صندلی نشوندش. تمام صورتش غرق غرق شده بود و از داغی پیشونیش فهمید حالش خوب نیست. به مامور گفت که ببرنش درمانگاه، خودشم بعد از این که امیر رو تحویل داد از اون جا رفت. شاید طاقت نداشت دوستش رو این جوری تو این وضعیت ببینه، به خصوص وقتی که کاری هم براش از دستش برنمیومد...

هنوز نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده .

سرش گیج می رفت و با این که دوستش زیر بغلش رو گرفته بود ولی باز هم تلو تلو می خورد. دستش رو به دیوار تکیه داده بود که بتونه راحت تر راه بره ولی توان این رو نداشت که دیوار رو محکم بگیره. مسیر اتاق ملاقات تا سلولش، براش به اندازه ی چند روز طول کشید! وقتی به تختش رسید، فقط تونست پتو رو بندازه روی خودش. زیر تاریکی پتو با چشمای باز دراز کشیده بود و فکر می کرد. حتی یه لحظه هم چهره ی نسترن از جلوی چشماش دور نمی

شد. تو این چند ماهی که گذشته بود، مدام با خودش می گفت که اون پیغام نسترن واقعی نیست و خیلی زود سر و کله ش پیدا می شه و میاد سراغش، ولی الان دیگه مطمئن شده بود که همه چیز واقعیه واقعیه... انگار دنیا ه یک باره روی سرش خراب شده بود و دیگه توان جمع کردن خودش و زندگیش رو نداشت. این چند ماه زندان رو به امید دیدن دوباره ی نسترن تونسته بود سپری کنه، اما حالا...

وقتی پتو از روی سرش کشیده شد، سرش رو برگردوند که نور چراغ اذیتش نکنه. مسعود اومده بود پیشش که حالش رو بپرسه. با این که حال و حوصله نداشت ولی دلش می خواست باهاش حرف بزنه تا یکم سبک شه.

_ چی شده داداش پاشو ببینم، حالت خوبه؟ _ چی بگم

_ پاشو بشین دراز نکش، بشین یکم خون بیاد تو مغزت

_ سرم گیج میره حالم خوب نیست _ می خوای ببرمت درمانگاه؟

_ نه نمی خوام

_ خب چی شده؟ بگو ببینم

_ نسترن نامزد کرد

_ باورم نمیشه؟ یعنی چی؟ کی بهت گفت؟

_ رفیقم اومده بود ملاقات، دو سه روز پیش نامزد کرده بود

– چی بگم آخه، مگه میشه؟ انقدر راحت تو رو گذاشت کنار؟

– دلم می خواد بمیرم مسعود، حالم خیلی بده

– بخدا نمی دونم چی بگم داداش، باورم نمیشه، تو هم که هنوز رو حرفت موندی، خودت خواستی امیر، انتخاب خودت بود، الانم باید پاش وایسی – می دونم، ولی انتظارش شنیدنشو نداشتم، اونم انقدر زود

– بالاخره باید قبول کنی، اون الان بیرونه و به فکر زندگی و آینده ی خودشه، تو خر بودی که به فکر زندگیه کسی بودی که هیچ ارزشی واست قائل نبود

– نگو اینجوری

– باشه نمیگم خودت می دونی

– چیکار کنم مسعود؟ چیکار کنم آرام شم؟

– توکل کن به خدا، سر تو گرم کن مشغول شی، اصلا انگار نسترنی وجود نداشته هیچوقت

– نمی تونم سخته...

– چاره ی دیگه ای نداری، باید بتونی

– من فراموشش نمی کنم، انقد زنده می مونم و صبر می کنم تا بالاخره نوبت منم برسه...

" بهار ۹۸ "

"امیر"

وقتی به سر خاک مادرش رسید، نتوانست رو پاهاش بایسته، ساکش رو انداخت رو زمین و خودشم همون جا کنار سنگ قبر نشست و شروع کرد به گریه کردن. به اندازه ی همه ی این چند سال که خودش رو نگه داشته بود که کسی نفهمه تو دلش چی میگذره، گریه کرد. تقریباً شش سال و نیم بود که به مادرش سر نزده بود. وقتی کنار سنگ قبر مادرش نشست، انقدر احساس بی پناهی و درموندگی کرد، که انگار یه کودک چند ساله ست که مادرش رو گم کرده و تنها و سرگردون دور خودش می چرخه و به هیچی هم نمی رسه، دلش خیلی برای مادرش تنگ شده بود و به شدت احساس خستگی می کرد. از همه چیز و همه کس خسته بود. دوست داشت همین الان سنگ قبر رو برداره و بره کنار مادرش دراز بکشه و همون جا تو بغل مادرش بخوابه و دیگه هم بیدار نشه...

وقتی به خودش اومد، متوجه شد ساعت هاست که اونجا نشسته و خوابش برده . تو سرش یه سنگینی و درد عجیبی حس می کرد. فکر می کرد وقتی میاد پیش مادرش احساس سبکی و آرامش می کنه ، ولی این جور نبود، هنوزم بعد اون همه گریه و درد دل با مادرش، یه بغض سنگین و یه درد بزرگ روی دلش احساس می کرد و نمی توانست آروم بشه!

تازه یک روز از سال تحویل گذشته بود و تو این چند روز مرخصی تصمیم گرفته بود به زادگاهش بیاد و یه چند روزی رو کنار مزار مادرش بگذرونه تا یکم از اون حال و هوا خارج بشه .

نزدیکای غروب بود که از قبرستان رفت بیرون. حوصله ی هیچ چهار دیواری رو نداشت. به سرش زد تو تاریکی شب، پیاده تمام خیابون ها رو قدم بزنه و بدون این که به چیزی فکر کنه فقط راه بره و راه بره...

نمی دونست تهش چی قراره بشه. نمی دونست اصلا چی می خواد، فقط می دونست باید زندگی نسترن رو خراب کنه، همون جوری که زندگیه خودش خراب شد! شش سال تمام هر روز و هر لحظه فقط و فقط به نسترن و اتفاقاتی که افتاده بود فکر کرد، ولی هنوزم نتونسته بود خودش رو آرام کنه و بازم تمام فکرش معطوف همین قضیه بود.

یه چند روزی باید صبر می کرد تا نسترن و خانواده ش از مسافرت برگردن و دوباره حمید بیاد سر کار، فقط این طوری می تونست دوباره وارد خونه و زندگیه نسترن بشه و عذابش بده! تمام مدت داشت به این که چطور انتقام بگیره فکر می کرد. بالاخره اون راهی که از نظرش می تونست زندگیه نسترن رو خراب بکنه، به ذهنش رسید! خیانت...

بعد از چند روز مرخصی، دوباره به سر کار برگشت. روز قبلش حمید بهش زنگ زده بود و گفته بود که قرار از امروز سر کار بیاد. وارد بنگاه که شد هنوز به جز سرایدار هیچ کس نیومده بود. یه بسته به عنوان سوغاتی روی میز حمید گذاشت که بیشتر حسن نیتش رو بهش ثابت کنه.

حال حوصله ی کار کردن نداشت، در واقع توانش رو هم نداشت دیگه. هنوز مجبور بود وعده های غذایش رو کم کنه و به جای تاکسی و حتی اتوبوس، پیاده به این سمت و اون سمت بره تا بتونه پولاش رو پس انداز کنه.

بالاخره همکاراش یکی یکی پیداشون شد و حمید هم سر و کله ش پیدا شد. خیلی سعی می کرد حس تنفرش رو نسبت بهش پنهان کنه، شاید وقتی حمید رو می دید، یه لبخند به ظاهر گرم و صمیمی روی لباش نقش می بست، ولی از ته دلش ازش بیزار بود و مدام توی ذهنش خودش رو جای اون میذاشت و حس می کرد خودش باید به جای حمید کنار نسترن می بود! هر چقدر هم حمید باهاش مهربون و خوش برخورد بود، ولی باز نمی تونست دوستش داشته باشه...

_ به سلام آقا امیر گل، سال نوت مبارک، دلم برات تنگ شده بود _ سلام حمید

آقا خوبی؟ همچین

_ چه خبرا؟ ولایت خوش گذشت؟

_ بله ممنون جات خالی بود

_ این چیه؟ تو آوردی؟ سوغاتیه؟ _ آره واسه شماست، جبران زحمات

_ این چه حرفیه داداش، شما رحمتی، بازم که مارو شرمنده کردی

_ نه بابا خواهش می کنم، خانواده خوبن؟

_ آره خدارو شکر، رفتیم شمال و چند روزه برگشتیم

_ چه خوب، دلم برای بنیتا خانم تنگ شده، ماشالله خیلی شیرینه

_ قربونت لطف داری، کاری نداره، این یکی دو شب میریم خونه فامیل، ولی بعدش پاشو بیا

خونه بینش

_ نه بابا دستت درد نکنه، وقت زیاده، یه شب میام حالا حتما، البته قبلش باید بریم یه رستورانی پارکی جایی شام مهمون من

_ چشم اونم میریم، از دو سه روز دیگه تا هر موقع که خودت اکی بدی، ما پایه ایم
چشم ممنون...

"نسترن"

از اون شبی که امیر رو دیده بود، یه حالت عصبی و استرس خاصی براش پیش اومده بود و از سایه ی خودشم می ترسید دیگه. هر چقدر با خودش کلنجار رفت، دید نمی تونه این موضوع رو توی دلش نگه داره. بنیتا رو برد گذاشت پیش همسایه شون و خودشم رفت سراغ سعید! حس می کرد اگه این قضیه رو به سعید بگه می تونه کمکش کنه و خودشم یکم آروم میشه. تو این چند سال، هر موقع می رفت خونه ی مادرش، هر از گاهی سعید رو می دید، ولی چون همیشه ته دلش یه عذاب وجدانی از این که انقدر زود ازدواج کرده بود، داشت، خیلی روش نمی شد با سعید رو در رو بشه!

بالاخره به حس خجالتی که داشت غلبه کرد و رفت سمت مغازه ی سعید. وسط ظهر بود و مشتری توی مغازه نبود، بخاطر همینم با خیال راحت رفت و وارد مغازه شد.

_ سلام

_ || سلام نسترن خانم، بفرمایید خواهش می‌کنم، بفرمایید بشینید

_ خیلی ممنون، خوبین شما؟

_ خدارو شکر، کوچولو تون چطوره؟ آقا حمید؟ مامان اینا، همه خوبن؟ _ اونا هم خوبن

مرسی، ببخشید مزاحمتون شدم، یه کاری باهاتون داشتم

_ نه خواهش می‌کنم، در خدمتم

شما خبر داشتید امیر آزاد شده؟

_ بله چند ماهی هست که اومده بیرون، زودتر از موعدهش آزادش کردن، چطور مگه؟

_ اومد سراغم

_ سراغ شما؟ کجا دیدینش؟

_ تو خونه ام، همکار شوهرمه

_ من اینو نمی‌دونستم، من خودم براش یه جا کار پیدا کردم ولی اومد بیرون از اونجا

_ الان تو بنگاهی که حمید کار میکنه، مشغول شده، البته فعلا

_ والا من یک ماهی هست که ندیدمش، چیزی از این که شمارو دیده نگفته بود

_ من خیلی می‌ترسم آقا سعید

_ نگران نباشید، بعدشم شما چندین سال پیش باهم ارتباط داشتین، ولی خیلی زود تموم شد و گذشت، ترسی نداره

_ به هر حال من دوست ندارم با همسرم دوست باشه و به خونه ی من بیاد، همیشه لطفا شما بهش بگی این بازیه تمومش کنه؟

_ باشه چشم حتما بهش میگم

_ خیلی ممنون ازتون...

"امیر"

دیگه تقریبا شب شده بود و همه بجز مدیرشون رفته بودن، ولی امیر همچنان مشغول کار بود، به مشتری اومده بود و مشغول صحبت با اون بود که گوشیش زنگ خورد.

_ جانم؟

_ سلام امیر چطورز خوبی؟

قربونت سعید جان، ببخشید دستم گیره خودم بهت زنگ میزنم

_ نه نمی خواد، کارت تموم شد تونستی یه سر بیا دم خونه مون کارت دارم

_ باشه داداش، فعلا

کاراش رو سریع جمع و جور کرد و رفت سمت خونه ی سعید. یه تک زنگ بهش زد که متوجه بشه رسیده. چند دقیقه بعد سعید اومد دم در که باهاش صحبت کنه.

_ به سلام آقا امیر گل

_ سلام داداش خوبی؟

_ سلامت باشی، خسته نباشی، اصلا معلوم هست کجایی؟! نگفته بودی کار پیدا کردی

_ آره چند وقتی مشغول شدم، از کجا فهمیدی؟

_ امروز نسترن اومده بود سراغم

_ نسترن؟ جالبه

_ جالب کاره تو پسر خوب، رفتی سراغش؟!

_ نه بابا اتفاقی بود، اتفاقی با شوهرش همکار از آب دراومدیم، اتفاقی هم دیدمش، خود شوهرش منو دعوت کرد خونه شون

_ آها، به هر حال ازم خواست بهت بگم زیاد با شوهرش دم خور نشی و بیخیال شی

_ من کاریش ندارم، ولی خب همکاریم دیگه، بعدشم این کاره موقتیته، تا آخر این ماه بیشتر نمیرم

_ اکی، اومدی بیرون بیا پیش خودم اصلا، راستی تونستی جا پیدا کنی؟ _ نه هنوز ولی یه اتاق پیدا کردم فردا میرم سراغش، شاید تونستم بگیرمش

_ خوبه، پول خواستی بگو تعارف نکن دمت گرم مرسی

_ امیر دیگه سفارش نکنما، بیا از اون جا بیرون، بیا پیش خودم، اون بنده خدا یکم استرس گرفته

_ بایدم بگیره...

_ چرا آخه؟ هرچی بود واسه بیشتر از شش سال پیش بود

_ هیچی شوخی کردم! کاری نداری دیگه با من؟

_ نمایای تو؟

_ نه مرسی، فعلا خداحافظ

_ بسلامت...

خیلی ذهنش مشغول شد. هم توقع این کار رو از نسترن نداشت، هم خوشحال شده بود که نسترن انقدر ترسیده که همچین کاری کرده. یکم سردرگم شده بود. نمی دونست الان باید چیکار کنه که هم نقشه ش به هم نخوره هم دیگه سعید و بقیه از این موضوع با خبر نشن. از طرفی هم فقط تا آخر همین ماه فرصت داشت که رابطه ش با حمید رو محکم تر کنه!

صبح روز بعد، یک ساعتی مرخصی گرفته بود که بتونه بره اون اتاقی که پیدا کرده بود رو ببینه و اگر بشه همون جا بمونه. به فکرش رسید که از حمید هم بخواد باهاش بیاد که این جوری بتونه باهاش بیشتر اخت بشه.

توی ماشین که نشسته بودن، به ذهنش رسید یه داستان از خودش درست کنه، که حس صمیمیت بین خودش و حمید رو بیشتر منتقل کنه و حمید رو تحت تاثیر قرار بده و از طرفی هم بتونه ارتباطش رو بعدها باهاش نگه داره!

_ آقا حمید یه چیزی بگم؟

جونم بگو

_ راسیتش من از بچگی بدون پدر بزرگ شدم و مادرم خیلی زود از دست دادم. همیشه سعی کردن روی پای خودم بایستم، ولی خیلی جاها، خیلی وقتا احساس تنهایی می کردم، حس می کردم هیچکیو ندارم، کلا با هیچکس اخت نمی شدم و راحت نبودم، ولی از وقتی تو رو دیدم یه حس خوبی نسبت بهت پیدا کردم، انگار خدا تو رو سر راه من قرار داد که بالاخره بعد از این همه سال یکیو داشته باشم که پشتم باشه و بتونم بهش تکیه کنم، تو برام مته یه برادر بزرگتری، خیلی خوشحالم باهات آشنا شدم، امیدوارم هیچ وقت این دوستی و برادریه بین ما از بین نره...

_ چاکریم، والا تو که تا الان خیلی به من لطف داشتی، من خیلی مدیونتم، تا حالا دو دفعه تو شرایط بد مالی

بودم، تو کمکم کردی، یه ماه بیشتر نیست می شناسمت ولی منم خیلی باهات احساس صمیمیت می کنم، خیلی مردی و بامعرفتی، ایشالله که بتونم واست جبران کنم

_ نه بابا این چه حرفیه، بالاخره باید یه جاهایی به درد هم بخوریم دیگه، بعدشم تو زن و بچه داری، من تنهام کسیو ندارم، احتیاجی ندارم _ به هر حال دمت گرم، راستی فردا پس فردا برنامه کنیم بریم پارک ساحلی شام بخوریم و به این بهانه بنیتا رو هم ببرم پارک

_ نه ممنون من که نمیام، شما برید خوش بگذرونید، انگار به من خوش گذشته

_ نه بابا باید بیای

نه داداش مرسی، راسیتش دوست ندارم مزاحم باشم، اون شبم فکر کنم خانمت زیاد

راضی نبود من باشم

_ این چه حرفیه، اصلا نگو این جوری، نسترن اون روز حالش اکی نبود، بعدشم تو که یه جا

ساکت میشینی، کاری به کار کسی نداری، دوست دارم بیای که تنها نباشی

_ آخه چی بگم... اگه تو بخوای میام، ولی شاید خانمت بخواد خودتون برید _ نه، ببین من

مطمئنم نسترن باهات آشنا بشه، هم خودت متوجه میشی خون گرمه و ازت بدش نیامد، همم

اون متوجه میشه چه پسر باحال و بامعرفتی هستی، من یکی که خراب مرامت شدم _ ممنون

لطف داری به من، هر کاری کردن وظیفه بود...

داشت از خوشحالی بال در میاورد. توی دلش به حماقت و سادگیه حمید می خندید و از این که

تونسته بود تو دلش جا باز کنه و این جوری نسترن رو آزار بده، خیلی خوشحال شده بود ...

" نسترن "

کنار دخترش بنیتا رو به روی تلویزیون نشسته بود و داشت بهش شام می داد. سفره پهن بود

ولی خودش غذا نمی خورد و منتظر حمید مونده بود که با هم شام رو بخورن. حدود ساعت نه

شب بود که حمید برگشت خونه. توی فکرش بود که راجع به امیر باهاش حرف بزنه و از اونم

بخواد ارتباطش رو باهاش قطع کنه، ولی احساس کرد این جوری بیشتر شک حمید برانگیخته
میشه

و ممکنه هم هست امیر عصبانی بشه و همه چیز رو لو بده .

_ دستت درد نکنه چه سفره ی خوش رنگی

_ نوش جونت

_ چرا امشب نرفتم خونه ی مامانت اینا؟

_ زنگ زد گفت مهمون دارن، شما فردا شب بیاین، گفت نیما اینا هم فردا شب میان یهو اونا
رو هم ببینیم

_ آها، بسلامتی

_ چه خبر خوب بود سر کار؟

_ آره خوبه خدارو شکر، راستی دو سه روز دیگه بریم سمت چیتگر

_ چرا؟

_ بریم هم شام بخوریم همم بنیتا رو ببریم پارک، امیر هم قراره بیاد _ امیر؟ امیر کیه؟

_ همین همکارم، خیلی بچه ی خوبیه، تنها هم هست، دعوتش کردم بیاد _ یعنی چی؟ دعوت
می کنی نباید به منم بگی؟ نمی خواد اون بیاد، خودمون خانوادگی بریم

_ حالا چرا عصبانی میشی، گفتم که گناه داره تنهاست، چه اشکالی داره اونم بیاد

– من نمی خوام حمید اون بیاد، اصلا ازش خوشم نمیاد

– وا چرا خوشت نمیاد؟ مگه میشناسیش آخه؟ خیلی پسره خوییه، تازه بهشم خیلی مدیونم، تا

حالا دو دفعه یه مشکل مالی داشتم اون حلش کرده، خیلی بامعرفته

– تو از اون پول قرض گرفتی؟! وای حمید چرا این کارو کردی؟ به من می

گفتی از بابام می گرفتم یا فوقش طلا می فروختیم

– اوووه حالا چرا شاکی میشی، تو عالم رفاقت این چیزا معنی نمیده، بعدشم سر ماه بهش برمی

گردونم نگران نباش

خیلی عصبانی شده بود. سرش داشت منفجر میشد از عصبانیت و ناراحتی. باورش نمی شد امیر

انقدر به شوهرش نزدیک شده باشه. خیلی بیشتر از قبل ترسو احساس کرد! نمی تونست

بیشتر از این به حمید گیر بده چون ممکن بود شک کنه. دلش می خواست بره سراغ امیر و

بهش بگه چی از جون من می خوای، ولی می ترسید این جوری امیر لج کنه و همه چیزو بزاره

کف دست حمید و خونواده ش. حالا دیگه فهمیده بود اون گربه ی مرده و آویزون کردنش به

در ساختمون و پرتاب کردن سنگ به سمت خونه ش، کار امیر بوده! نمی دونست امیر چی می

خواد و دنبال چیه، فقط می دونست نیت شومی داره...

قرار شد غروب، حمید بعد از اتمام کارش، با امیر بیان دم خونه دنبال نسترن و بنیتا و مستقیم

از همون جا برن پارک. می دونست رو در رو شدن با امیر چقدر براش سخته، ولی مجبور بود

برای این که حمید بهش شک نکنه، بیشتر از این اصرار نکنه که امیر نباشه و یه جوری

تحملش کنه. ولی تصمیم داشت وقتی دیدش و با هم تنها شدن، باهاش حرف بزنه و ازش بپرسه دلیل این کارا و بازیاش چیه و چی از جون خودش و زندگیش می خواد .

داشت موهای بنیتا رو با گیر می بست که گوشیش زنگ خورد. می دونست حمیده و می خواد بهش بگه رسیدن و زودتر

بیاد پایین. تلفن رو جواب نداد که زودتر به کاراش برسه. تند تند بنیتا رو آماده کرد و وسایلش رو برداشت و رفتن پایین.

وقتی رسیدن سمت ماشین، امیر از صندلی جلو پیاده شد که نسترن اونجا بشینه، ولی نسترن بدون توجه بهش با دخترش رفت و رو صندلی عقب نشستن.

_ سلام

_ سلام عزیزم، سلام دختر خوشگلم یه بوس بده به بابا

_ سلام خانم، ببخشید مزاحم شدم، باور کنید اصرار آقا حمید بود که پیام وگرنه خودم نمی خواستم مزاحمتون بشم

_ نه خواهش می کنم مشکلی نیست

_ نه بابا این چه حرفیه امیر جان، اتفاقا خوشحال شدیم باهامون داری میای

_ خیلی لطف داری

_ بنیتا اگه می خوای بیا جلو پیش عمو بشین

_ نه همین جا راحتی نمی خواد بیاد

حمید از جواب نسترن و لحنش تعجب کرد و توی آینه بهش نگاه کرد و با چشماش ازش خواست اخلاقش رو بهتر کنه. ولی نسترن بهش اهمیتی نداد و روشو برگردوند. تحمل حضور امیر براش سخت بود و از طرفی هم از استرس و دلشوره داشت سکت می کرد! فقط دلش می خواست یه لحظه با امیر تنها بشه که بتونه باهاش حرف بزنه...

این یک ساعتی که توی راه بودن، براش به اندازه ی یک سال طول کشید. وقتی رسیدن، دست بنیتا رو گرفت و یه سری از وسایل رو برداشت و سریع ت از حمید و امیر از ماشین پیاده شد و رفت یه جا روی چمن ها پیدا کرد و نشست. از دست حمید عصبانی بود ولی بیشتر از اون از دست خودش عصبانی

بود که چرا اصلا به حرف حمید گوش داده بود که با امیر به پارک بیان . می دونست حمید مقصر نیست و از روی مهربونیش امیر رو با خودش آورده ،بخاطر همونم از این که باهاش این جور رفتار می کرد عذاب وجدان داشت ،ولی نمی تونست خودش رو کنترل کنه و ناراحتیش رو بروز نده...

_ این جا نشستین؟

_ خوب نیست جاش؟

_ چرا اتفاقا هر جا تو انتخاب کنی خوبه

_ دوستت کو؟

_ داره تلفن صحبت می کنه، الان میاد

_ بنیتا زیاد دور نشو، همین جا بازی کن

_ با من قهری؟

_ نه

_ پس بخاطر من خوش اخلاق باش، بزار بهمون خوش بگذره

_ باشه عزیزم فقط بخاطر تو...

حمید اون طرف تر مشغول روشن کردن منقل برای جوجه ها بود و بنیتا هم همون روی چمن ها، همراه چند تا بچه ی دیگه در حال بازی کردن بود. چون حمید خیلی به درست کردن جوجه کبابی وارد بود، هر موقع می رفتن به طبیعت، نمیداشت هیچ کس دست به هیچی بزنه و تمام مراحل آماده کردن و سرخ کردنش رو خودش انجام می داد. بخاطر همین هم نسترن روی زیر انداز نشسته بود و از دور بیشتر حواسش به بنیتا بود و کار خاصی انجام نمی داد. از طرفی هم زیر زیرکی امیر رو زیر نظر داشت و تمام حرکاتش رو می پایید، بخصوص وقتایی که به بنیتا نزدیک می شد یا باهاش بازی می کرد. خیلی

استرس این رو داشت که خدایی نکرده اتفاقی برای بنیتا بیفته و امیر این جوری بخواد زهر خودش رو بریزه!

_ نسترن جان آتیش آماده شده، من برم جوجه هارو کباب کنم، تو هم بی زحمت این قارچ ها و گوجه هارو بزن رو سیخ، اگه حوصله تم سر رفته پاشو بیا پیش ما وایسا کنار آتیش

_ باشه عزیزم الان آماده شون می کنم واست میارمشون، نه حوصله سر نرفته، می خوام حواسم به بنیتا باشه

_ خيله خب باشه، دستت درد نکنه

به آرومی مشغول درست کردن قارچ ها شده بود که سنگینیه ی سایه ی یک نفر رو روی خودش احساس کرد. حس کرد حتما امیر رو به روش ایستاده که فقط داره نگاهش می کنه و حرفی نمی زنه، بخاطر همونم تپش قلب گرفت و بدنش شروع کرد به لرزیدن. سعی کرد به خودش مسلط باشه و ترسش رو قایم کنه، پس سرش رو به آهستگی و با اعتماد به نفس بلند کرد و باهاش حرف زد.

_ چیزی می خواین این جا ایستادین؟

_ آقا حمید گفتن یه ظرف برای جوجه ها و یه تیکه نون بدین لطفا _ همون گوشه هست بردارید

در حینی که امیر رفت وسایل مورد نظرش رو برداره، فرصت رو غنیمت شمرد و دلش رو با دریا زد و بدون این که ملاحظه ای کنه، شروع کرد باهاش حرف زدن. می خواست تا تنها هستن سریع حرفاش رو بهش بزنه و ازش پیرسه این جا چی کار می کنه و چی از جانش می خواد!

_ چرا اومدی؟

_ گفتم که اومدم ظرف بردارم

– نه، چرا اومدی تو زندگیه من!؟

– می فهمی...

– یعنی چی، نمی خوام دیگه ببینمت، از فردا دیگه دور و ور حمید نباش، اصلا با این کارات

چیو می خوای ثابت کنی، هرچی بوده گذشته و...

همین جوری که داشت حرف میزد، امیر چند لحظه فقط بهش خیره شد و بعدش هم بدون این که جوابی بهش بده، رفت سمت حمید! قلبش انگار که از توی سینه اش داشت بیرون میزد، نگاه آخر امیر و این سکوتش داشت دیوونه ش می کرد و بیشتر از قبل ترسوندتتش. گیج و عصبی شده بود و این خونسردیه همراه با حس تنفیری که توی چشمای امیر موج میزد، خیلی نگرانش می کرد. نتونست آروم بشه و تصمیم گرفت دوباره، سر به فرصت مناسب دیگه، بره سراغش و باهاش حرف بزنه...

"امیر"

می دونست تمام وجود نسترن رو ترس و اضطراب فراگرفته، ولی دیگه هیچ نشونه ای از ترحم و دلسوزی و دوست داشتن نسبت بهش نداشت و براش مهم نبود چقدر ناراحته و ترسیده. همین جوری که داشت جوجه هارو باد میزد، رفت به گذشته و روزهای خوب اما کوتاهی که در کنار نسترن داشت. رفت به اون روز کذایی که نسترن با ماشین به مرد رو زیر کرد و برای این که بتونه ازش مراقبت کنه، همه چیز رو گردن گرفت و شش سال از زندگیش رو فدای خوشبختیه نسترن کرد. نسترنی که خیلی زود فراموشش کرد و رفت سراغ آینده و

زندگيه خودش و ديگه حتی يادی هم از امير نکرد!!! مدام در هر لحظه و موقعیت خودش رو جای حمید می گذاشت و حسرت این سال ها رو می

خورد، حسرت این که می تونست اون اتفاق نیوفته و الان خودش کنار نسترن بشینه نه کسه ديگه ای! نمی دونست چه احساسی داره، نمی دونست نسترن رو هنوز دوست داره یا ازش متنفره، فقط می دونست دلش می خواد سرش داد بزنه و بهش بگه چقدر در حقش نامردی کرده و لایق این زندگيی که داره، نیست...

_ تو فکری!

_ نه به لحظه رفتم تو فکر

_ خب پس ديگه تو فکری ديگه، اینا درست شدن، بزارشون تو ظرف ببرم

_ چشم الان

_ راستی اینو یادم رفت بهت بگم، امروز آقای مدیر گفتش که تا دو هفته ی ديگه فرامرزی

برمیگرده، ولی تو نگران نباش، من دارم صحبت می کنم که پاره وقت بمونی همین جا

_ ممنون، ولی پاره وقت به درد من نمی خوره، می دونی که اجاره ی این اتاقی که دارم می

گیرم، چون پول پیش نمی خواد، یکم بالاست

_ می فهمم، حالا نگران نباش به کاریش می کنیم، فعلا بیا بریم که روده بزرگه کوچیکه رو

خورد

دیگه ساعت طرفای یازده بود که شروع کردن به جمع و جور وسایل. بنیتا از خستگی سرش رو روی پای نسترن گذاشته بود و داشت خوابش میبرد. نگاه حسرت آمیزش به دختر نسترن، خیلی معلوم شده بود، انقدری که دو سه دفعه ای حمید به روش آورده بود و گفته بود دیگه وقتشه خودتم بری دنبال تشکیل خانواده و این جور چیزا. فهمیده بود نسترن هم متوجه ی این نگاه ها هست و باعث کلافگیش شده، ولی نمی تونست جلوی این حسرت و نگاه هاش رو بگیره. بعضی وقتا انقدر از دیدن دختر نسترن و خوش و بش های حمید باهاشون، اذیت می شد که دلش می خواست هر چه زودتر از اون جا فرار کنه و بره یه گوشه ای و فقط داد بزنه که خالی شه!

نگاهش که به نسترن افتاد، متوجه شد اونم داره بهش نگاه می کنه. ترس و ناراحتی رو توی چشماش می دید. شاید هم می خواست با چشماش بهش بگه از حضورش می ترسه و راضی نیست و ازش خواهش کنه زودتر از خانواده ش فاصله بگیره، شایدم داشت ازش می خواست یه بار دیگه در حقش لطف کنه و زندگی و آینده ش رو نجات بده! هر چی که بود، براش اهمیتی نداشت. به چشماش خیره موند و فقط نگاهش کرد و با یه پوزخند عمیق سعی کرد بهش بفهمونه چقدر از دیدن پریشونیش خوشحاله و حالا حالاها باهاش کار داره...

مثل هر روز، صبح زود از مهانپذیر زد بیرون و به سمت بنگاه حرکت کرد. هوا خیلی خوب بود و باد خیلی خنکی می وزید، ولی حالش مثل همیشه نبود. یه حس دوگانگیه عجیبی تمام وجودش رو فرا گرفته بود. شک داشت نقشه ای که تو سرش بود چقدر می تونه زندگیه نسترن رو تحت تاثیر قرار بده. به احساسی که تو وجودش بود شک داشت .

نمی دونست این جواری حالش خوب میشه یا نه فقط می دونست تا انجامش نده آروم
نمیشه!

خودش رو برای یه بازی جدید و سخت آماده کرده بود. تمام دیشب رو نخوابیده بود و فکر
می کرد، انگار که یه بازیگره و می خواد یه نقش سخت رو بازی کنه، بخاطر همون تمام مدت
توی ذهنش داشت نقشی که قرار بود بازی کنه رو تمرین می کرد و همه چیز رو مرور می
کرد. به ظاهر خیلی عادی

و سرد بود ولی تو دلش بی تاب بود واز کاری که داشت می کرد واهمه داشت!

به بنگاه که رسید، پشت در ایستاد .

از پشت شیشه حمید رو می دید که تازه رسیده و مشغول سلام علیک کردن با همکاراست. هم
دلش براش می سوخت همم ازش متنفر بود. می دونست برای پیاده کردن نقشه ش، خیلی
وقت نداره. تا چند روز دیگه باید از اون جا می رفت و دنبال یه کار دیگه می گشت، به خاطر
همین باید خیلی زود دون استرس هر چی که توی ذهنش بود رو انجام می داد تا به هدفش
برسه. بالاخره با یه چهره ی ناراحت وارد بنگاه شد و با یه سلام کوتاه رفت و پشت میزش
نشست .

می خواست حمید متوجه ی حال بد و ناراحتی توی چهره اش بشه. چند روزی بود که از اون
پیک نیک می گذشت و تو این مدت فقط داشت نقشه می کشید و امروز بالاخره باید نقشه ش
رو عملی می کرد، پس باید همه چیز عادی و به بهترین شکل ممکن انجام می شد!

_ سلام آقا امیر گل، نینم تو لکی، تو که همیشه صبحا پر انرژی بودی، چی شده؟

_ هیچی نشده، فقط دیشب کم خوابیدم سرم درد می کنه

_ تابلوا یه چیزی شده ها، حالا بعدا حرف می زنیم بینم چته

_ نه بابا چیزی نیست نگران نباش

نمی دونست باید چجوری و از کجا شروع کنه، بخاطر همون سعی می کرد یه جوری رفتار کنه که خود حمید کنجکاو بشه و مدام سوال جوابش کنه و مثلا از زیر زبونش قضیه رو بکشه بیرون .

موقع استراحتشون دفترش رو محکم بستو رفت بیرون مغازه ایستاد و شروع کرد به سیگار کشیدن. حمید هم پشت سرش اومد بیرون تا جویای حالش بشه.

_ چی شده امیر؟ ناراحتی چرا؟

_ نه داداش هیچی نیست

_ هیچی نیست انقد عصبی سیگار می کشی!؟

_ مهم نیست...

_ وا خب بگو بینم چی شده دیگه

_ نمی دونم باید بگم یا نه

_ بگو دیگه ای بابا، منو محرم نمی دونی _ چون خیلی بهم نزدیکی برام گفتنش سخته

– چی شده امیر!؟

– ببخش داداش اگه نگم عذاب وجدان می گیرم و تو گلوم مته یه غده میمونه _ داری منو می ترسونیا، زود باش بگو دیگه

– از دستم ناراحت نشو، چون مته داداشمی باید بهت بگم، راسیتش نسترن خانمو دیدم _ خب؟

– دیروز صبح قبل از این که برسم اینجا، مته همیشه داشتم پیاده میومدم و از سر خیابونتون رد شدم

– خب!؟

– خانمتو دیدم با یه آقا

– با کی؟ داداشش؟

– نمی دونم، من که داداششو نمی شناسم، ولی بعید می دونم داداشش بوده باشه

– یعنی چی؟ درست حرف بزنی بینم چی میگی

– یه ۲۰۶ سفید داشت، رفت تو ماشینشو...

– رفت تو ماشینش چی؟

– شرمنده داداش روم نمیشه بگم

– بگو دیگه امیر

_ همدیگه رو بوسیدن...

با این که به حمید نگاه نمی کرد، ولی بهت و ناراحتی رو می تونست از تو نگاهش حس کنه. این جمله رو که گفت، حمید دیگه حرفی نزد. تا چند دقیقه فقط نگاهش می کرد و تو شوک بود. نمی دونست چی باید بهش بگه، خودش هم یکم استرس داشت ولی سعی کرد خیلی عادی باشه و یه جوری رفتار کنه که انگار واقعا از این موضوع ناراحته. بدون این که حرفی بزنه سیگارش رو انداخت و برگشت توی بنگاه و نشست روی صندلیش. از پشت شیشه حمید رو نگاه کرد. به درخت تکیه

داده بود و حرفی نمیزد و فقط به یه نقطه خیره شده بود...

چشم از حمید بر نمی داشت. دلش می خواست بیینه چجوری داغون شده و زندگیش رفته زیر سوال. مطمئن بود ازش سند و مدرک می خواد و تا از حرفش اطمینان پیدا نکنه بیخیالش نمیشه، بخاطر همینم دو سه روزی بود که دنبال برنامه های نقشه ش بود. از نسترن یه عکس گرفته بود و همونو به صورت فوتوشاپ کنار یه مرد گذاشته بود که حمید از خیانت نسترن بهش مطمئن بشه. می دونست داره با زندگیه چند نفر بازی می کنه ولی دیگه براش اهمیتی نداشت که چه بلایی قرار سر نسترن و زندگیه و خانواده ش بیاد.

تمام وجودش سرشار از خشم و کینه بود و تا انتقام نمی گرفت آروم نمی شد! بعد از حدود نیم ساعت، حمید برگشت توی بنگاه و وسایلش رو جمع کرد و بدون خداحافظی زد بیرون. همه تعجب کرده بودن و از هم پرس و جو می کردن که چه اتفاقی افتاده که حمید این جوری با حالت نگرانی و خشم رفت بیرون. فرصت رو غنیمت شمرد و از مدیرشون اجازه گرفت که

همراه حمید بره تا بفهمه مشکلش چیه و شاید بتونه کمکش کنه. بعدش هم سریع وسایلش رو جمع کرد و بدو بدو از اونجا زد بیرون که به حمید برسه.

_ حمید، حمید؟ صبر کن کارت دارم

هر چی صداش می کرد جوابش رو نمی داد و بدون توجه به اطرافش فقط سمت ماشینش می رفت. دنبالش دوید که زودتر بهش برسه .

_ حمید داداش صبر کن یه دقیقه

_ ول کن امیر حوصله ندارم

_ می دونم ولی یه لحظه صبر کن، بریم یجا بشینیم حرف بزیم یکم آروم شی _ من تا با نسترن حرف نزنم آروم نمیشم، باید مطمئن شم

_ خيله خب باشه ولی قبلش بزار با هم حرف بزیم _ سوار شو

_ بزار من رانندگی می کنم، تو حالت خوب نیست

توی کل مسیر جفتشون ساکت بودن و یک کلمه هم حرف نمی زدن. امیر هم بجای این که بره سمت خونه ی حمید اینا، رفت یه پارک و همون جا ایستاد تا بتونه به آرومی باهاش حرف بزنه. _ چرا این جا وایسادی؟

_ کارت دارم، می خوام حرف بزیم

_ خب بگو

_ نمی خوام با این حالت بری پیش خانمت

_ یعنی چی امیر؟ من دارم دیوونه میشم، باید باهاش حرف بزnm بینم واقعیت داره یا

نه _ به حرف من شک داری؟

_ شاید یکی دیگه رو اشتباهی دیده باشی

_ این عکسشونه، نمی خواستم بهت نشونش بده ولی دیدم حرفمو باور نکردی، خواستم فکر

نکنی من بهت دروغ گفتم

عکسو که بهش نشون داد، یکم ته دلش لرزید. استرس گرفت که نکنه بفهمه فوتوشاپه

و لو بره، ولی وقتی به چشمای حمید که مثل یه کاسه خون شده بود و به صورتش که مثل

گچ دیوار سفید شده بود نگاه کرد، مطمئن شد حرفش رو باور کرده...

چند دقیقه ای همه چیز در سکوت فرو رفته بود. توی دلش شاید برای حمید ناراحت بود که

داره این جور ی پاسوزه بدی های نسترن میشه، ولی از طرفی هم حس حسادت ی که نسبت

بهش داشت، یک لحظه رهاش نمی کرد. زیر چشمی به حمید نگاه می کرد. مات و مبهوت به

خیابون خیره شده بود ولی معلوم بود اصلا چشماش جایی رو نمی بینن. خیلی آروم چند قطره

اشک از گوشه ی چشماش سرازیر شد ولی حتی توان اینو نداشت که با دست اشکش رو پاک

کنه. هیچ حرفی نمیزد، انگار که با دیدن عکس تمام وجودش یخ زده باشه و توان هیچ حرکتی

رو نداشت باشه!

بعد از چند دقیقه بالاخره حرف زد .

صداش انگار از ته یه جای عمیق میومد و به زور به گوش می رسید، توی صداش همه ی حسای بد دنیا رو می شد احساس کرد، ترس، ناراحتی، خشم، نفرت، عشق، خستگی، ولی بیشتر از همه ی اینا درموندگی...

_ همیشه پیاده شی

_ می خوای چیکار کنی؟

_ فقط پیاده شو، می خوام تنها باشم

_ باشه ولی قول بده با این حالت نری خونه و هیچ تصمیمی هم نگیری

_ می خوام تنها باشم امیر، لطفا

_ باشه داداش، مراقب خودت باش

_ باید بمیرم، باید از این همه عذاب بمیرم...

_ آروم باش حمید، منطقی باهات حرف بزن

_ منطقی؟؟؟ برو امیر برو، باید برم

_ خيله خب، فعلا

از ماشین که پیاده شد، رفت روی پیاده رو و به درخت تکیه داد و سیگارش رو روشن کرد و حمید رو زیر نظر گرفت. چند دقیقه ای طول کشید که ماشینو روشن کرد و راه افتاد. خیلی

دلش می خواست دنبالش بره و ببینه قرار چه اتفاقی بیوفته، ولی هر چی که بود از همین دور هم قابل دیدن بود!!!

حوصله ی برگشتن به سر کارش رو نداشت، ولی برای این که حقوقش رو از دست نده مجبور بود یه چند روز دیگه هم تحمل کنه و بعد یه تصمیم دیگه برای ادامه ی زندگیش بگیره. از طرفی هم باید توی محل کارش منتظر برگشتن حمید میموند، مطمئن بود اون روز برنمیگرده ولی باید اون جا میموند که هر موقع برگشت بتونه از زیر زبونش بکشه که چه اتفاقی افتاده. فکر نمی کرد انجام یه همچین کاری انقدر براش راحت بوده باشه، فکر نمی کرد انقدر قلبش از سنگ شده باشه که خراب شدن زندگیه چند نفر براش مثل یه بازی شده باشه!

برای این همه کینه و نفرتی که توی وجودش بود، نسترن رو مقصر می دونست و تا انتقامش رو نمی گرفت قلبش آروم نمیشد. می دونست شوهر و دخترش هیچ تقصیری ندارن ولی بالاخره توی هر انتقامی تر و خشک با هم می سوزن و این واقعیت اجتناب ناپذیره و امیر خیلی راحت باهاش کنار اومده بود...

" نسترن "

اون روز، از اون روزها بود که حوصله ی خودشم نداشت. بنیتا رو فرستاده بود خونه ی همسایه شون که خودش بتونه چند ساعتی رو به دور از هیچ سر و صدایی استراحت کنه. خیلی وقت بود برای این که اعصابش آروم باشه و بتونه از فکر و خیال خودشو رها کنه، شروع کرده بود

نقاشی کردن. وقتی نقاشی می کشید انگار هیچ چیز دیگه ای تو این دنیا نبود که بخواد بهش فکر کنه و ذهنشو درگیر کنه. اون روز هم طبق معمول یه بوم کوچیک گذاشته بود جلوش و داشت گلدون کوچیک روی میز تلویزیون رو می کشید و به دور از هر فکر و خیالی بود که با صدای باز شدن در خونه حواسش از نقاشی پرت شد. اولش یه لحظه ترسید چون هیچ کسی کلید خونه رو نداشت و حمید هم هیچ وقت این ساعت نمیومد خونه، ولی سرش رو که برگردوند دید حمید کنار در ایستاده و داره نگاهش می کنه!

یه لحظه هم تعجب کرد هم از طرز نگاه و ایستادن حمید ترسید. از قیافه ش معلوم بود اتفاق بدی افتاده که این وقت روز اومده خونه و اون جوری به در تکیه داده و هیچی هم نمیگه!

_ سلام، چه بی سر و صدا، چرا انقد زود اومدی خونه؟ _ بنیتا کجاست؟

_ خونه ی مهسا اینا، چی شده چرا قیافه ت این جوریه؟!

_ حالم بده

_ چرا؟ خب بیا تو دیگه چرا دم در ایستادی، بیا تو بشین ببینم چی شده _ حالم داره به هم

می خوره، نمی تونم پیام پیشت

یعنی چی؟! چت شده حمید، یه دقیقه بیا بشین ببینم، رنگت چرا انقد پریده، چی شده؟

از سر جاش بلند و شد و نزدیک حمید شد. دستش رو برد سمتش ولی حمید روشو برگردوند و کفشش رو درآورد و رفت روی مبل نشست.

خیلی از رفتاراش تعجب کرده بود .

مطمئن بود به اتفاقی افتاده ولی نمی دونست امیر بهش چیزی گفته یا اتفاق دیگه ای افتاده. داشت از استرس سخته می کرد ولی سعی کرد خودش رو آرام و بی خبر نشون بده.

_ این کارا یعنی چی حمید، چی شده میگم؟

_ بیا بشین

_ خيله خب اومدم

_ این جا نه، پیش من نه، اون طرف بشین

وا نمی فهمم چت شده تو، این اداها چیه، حرف بزن بینم

_ نمی دونم چی بگم، فقط یه سوال، مگه از همون روز اولی که ازدواج کردیم با هم قرار نداشتیم هر کس هر موقع به هر دلیلی دیگه اون طرف و زندگیش رو دوست نداشت، خیلی منطقی بیاد حرفشو بزنه و با حال خوب از هم جدا بشیم؟

_ این سوال یعنی چی الان؟

_ جواب منو بده؟

_ نمی فهمم چی میگی

_ قرار نبود این جورى بشه نسترن، قرارمون این نبود

_ چی میگی حمید، نمی فهمم چی میگی

_ بیخیال

_ درست حرف بزن

من که دوست داشتم، تو که می گفتی دوستم داری...

_ حمید درست حرف میزنی یا نه

_ با اون تو ماشین چی کار می کردی؟

_ با کی؟

_ خودتو به اون راه نزن بسه دیگه، خودم دیدمتون، چرا گذاشتی به این کثافت کشیده بشه نسترن، حال از تو و خودمو این زندگی به هم می خوره، تحمل ندارم دیگه، دارم خفه میشم

_ چی میگی حمید، خجالت بکش

_ من خجالت بکشم یا تو؟ اون آشغال کی بود که باهاش بودی؟ تو بچه داشتی نسترن، زندگی داشتی، خیلی نامردی، خیلی...

_ حمید بس کن دیگه خجالت بکش، اصلا نمی فهمم چی داری میگی، واقعا برات متاسفم،
یه لحظه هم دیگه این جا نمیومم که این جوری بهم توهین بشه آره فکر خوبی، زودتر از
این جا برو، وگرنه یا خودمو می کشم یا تو رو

_ واقعا متاسفم حمید، اومدی تو خونه داری یه مشت چرت و پرت تحویل میدی و هر چی
دلت خواسته داری میگی! میرم بنیتا رو برمی دارم و راحت میزارم _ هر جا می خوای بری
برو، ولی حق نداری بنیتا رو با خودت ببری، تو لیاقتشو نداری

_ واقعا نمی دونم بهت چی بگم، امیدوارم بعدها بفهمی چیا به زنت گفتی و چه تهمتایی
بهش زدی، دلیلشو نمی فهمم

– تهمت؟ خودم دیدمتون

– کجا؟ کی؟

– تو یه ۲۰۶ جلوی در خونه...

– چی میگی برای خودت؟ من اصلا از خونه بیرون میرم؟

باید اینو از خودت بپرسی! الانم فقط از این جا برو، نمی تونم حضورتو تحمل کنم...

– متاسفم، نمی دونم چت شده ولی مطمئنم یه روزی به اشتباهت پی میبری...

"نسترن"

انقدر ناراحت بود که نتونست بره خونه ی مادرش. نمی دونست داره به کجا میره، فقط راه می رفت و بی صدا اشک می ریخت. نمی فهمید چه اتفاقی افتاده که حمید این حرفارو بهش زده. اصلا باورش نمی شد این کلمات و این تهمت ها رو از زبون حمید، کسی که عاشقش بود و همیشه می گفت به هیچ کس توی دنیا به اندازه ی تو اعتماد ندارم، داره میشنوه! هر لحظه از خودش می پرسید قضیه ی اون عکس چیه که حمید مدام ازش حرف میزد و می گفت تو رو با اون مرد دیدم، پیش خودش می گفت نکنه منظورش امیر بوده باشه!

ولی بعد می گفت اگر امیر بود حتما حمید اسمش رو میاورد، پس حتما قضیه چیز دیگه ایه...

مغزش داشت از این همه فکر و خیال و اتفاقی که افتاده منفجر می شد.

همین جوری که داشت قدم میزد و فکر می کرد، به ذهنش رسید شاید همه ی این اتفاقا زیر سر امیر بوده باشه و اون این جریان رو پیش آورده باشه که بتونه این جوری انتقام بگیره! توی دلش انگار یه حسی بهش می گفت همه ی اینا کار امیره. بالاخره تغییر جهت داد و به سمت مغازه ی سعید رفت تا ازش شماره ی امیر رو بگیره و باهاش حرف بزنه. هر چی بیشتر فکر می کرد، بیشتر مطمئن می شد امیر پشت این قضیه ست، چون حمید بدجور بهش اعتماد پیدا کرده بود و دوستش داشت، اون هم از اعتماد حمید سو استفاده کرده بود و بهش حرفای دروغ زده بود و مجابش کرده بود که بهش خیانت شده!

_ سلام

_ ا سلام نسترن خانم خوبید؟ بفرمایید تو

_ نه ممنون، یه لحظه میاید بیرون؟

_ جانم چی شده؟

_ میشه یه لطفی کنین شماره ی امیر رو بهم بدید؟ فقط کسی نفهمه

_ چیزی شده؟

_ نه کارش دارم

من بهش گفتم شما چی گفتینا، اونمگفت من کاری ندارم بهش، خیلی اتفاقی دیدمش

_ باشه اشکال نداره، یه کار دیگه باهاش دارم، فقط عجله ایه

_ باشه چشم، الان بهتون میدم

شماره رو که گرفت، خیلی سریع خداحافظی کرد و راه افتاد. انقدر دستپاچه بود و استرس داشت که چند قدم دورتر که شد سریع به امیر زنگ زد. توی دلش خیلی آشوب بود. نمی دونست اگر کار امیر بوده باشه باید چیکار کنه و به حمید چی بگه!

صدای امیر رو که از پشت تلفن شنید، یه لحظه دلش لرزید. برای چند لحظه زبونش بند اومد و نمی دونست چجوری حرفو پیش بکشه! ولی هر جور که بود باید با آرامش و منطقی باهاش حرف میزد که اگه یک درصد کار اون نبوده باشه، عصبانیش نکنه که بعدا همه چی رو براش بدتر کنه...

ضربان قلبش انگار به هزار رسیده بود. همون چند لحظه ای که پشت خط منتظر جواب امیر مونده بود، براش انگار چند ساعت طول کشیده بود.

_ بفرمایید؟

_ سلام، آقا امیر؟

_ بله بفرمایید، فقط اگه میشه یکم بلندتر صحبت کنید رو موتورم نمی شنوم

_ نسترنم، کارت داشتم

_ نسترن؟! یه لحظه صبر کن پیاده شم

_ باشه

_ ببخشید، چیزی شده زنگ زدی؟

_ می خواستم ببینمت اگه میشه

اگه کاری داری تلفنی بگو

_ نه همیشه، باید حتما ببینمت، بیا سمت پارک نزدیک خونه مون

_ باشه، من نیم ساعت دیگه اونجام

روی نیمکت توی پارک نشسته بود و با هر دو دستش سرش رو گرفته بود و فشار می داد. از شدت کلافه گی و سردرد به خودش می پیچید. خیلی به هم ریخته بود، فقط دلش می خواست هر چه زودتر امیر بیاد و خیلی چیزها براش روشن بشه!

از دور امیر رو دید که داشت به سمتش میومد. همه چیزش تغییر کرده بود، حتی مدل راه رفتنش. انگار یه مرد میانسال داشت به طرفش میومد. دیگه هیچ اثری از اون جوون خوشتیپ و مهربونه شش سال پیش نبود و انگار با یه مرد غریبه رو به رو شده بود!

_ سلام

_ سلام، بشین

_ نه راحتم، کاری داشتی؟

– چرا برگشتی؟

– چه سوال سختی، البته جوابش پیش تو

– چی می‌خواهی امیر؟

– گذشته مو، آینده مو، تو رو...

– چی داری میگی؟

– من بخاطر تو شش سال توی زندان بودم، ولی تو حتی یه بارم سراغمو نگرفتی، با این که می‌دونستی این تو بودی که مقصر بودی...

– من برات پول جور کردم

– ولی چند ماه نشد که ازدواج کردی خب می‌خواستی چیکار کنم؟ این تصمیم خودت بود امیر، من بهت مدیونم و ازت هم ممنونم، ولی خودت این تصمیمو گرفتی، من باید چیکار می‌کردم؟!

– باید صبر می‌کردی، باید منتظر می‌موندی

– تا کی؟ من از کجا می‌دونستم تو چند سال توی زندان می‌مونی؟ بعدشم بابام ازم قول گرفته بود که اگه بهم پول بده منم باید تو رو فراموش کنم

– واقعا خنده داره...

– کارای تو خنده داره! تو به حمید گفتی؟

– چی رو؟ خیانت تو رو؟!

_ مطمئن بودم کار تو، برو بهش بگو اشتباه کردی، اصلا می فهمی داری با زندگی من
چیکار می کنی؟

تو فهمیدی با زندگی من چیکار کردی؟

_ امیر شش سال و نیم گذشته، بسه دیگه فراموشش کن، برو به حمید حقیقتو بگو
و راحتم کن

_ حقیقت همونی بود که بهش گفتم، تو اول به من، الانم به همسرت خیانت کردی و باید
تاوان بدی

_ امیر بس کن، من یه دختر دارم

_ اون دختر می تونست دختر من باشه!

_ تو عقلتو از دست دادی... چی می خوای از جون من؟!

_ تو رو می خوام...

_ امیر نمی فهمم چی میگی، بخدا نمی فهمم

_ خیلی زود می فهمی... فعلا برو

_ امیر برو به حمید همه چیزو بگو، بگو اشتباه کردی

خودت برو حقیقتو بهش بگو

_ همه چیزو بدتر نکن امیر

_ من دیگه باید برم، خداحافظ

_ صبر کن...

_ مگه تو به فکر زندگیه من بودی که من به فکر زندگیه تو باشم؟ _ امیر شش سال و نیم گذشته

_ من شش سال از زندگیمو تو زندان بودم بخاطر تو

_ خيله خب من متاسفم و جبران می کنم

_ دیگه دیره... خداحافظ

_ امیر صبر کن... اه

می دونست اصراراش دیگه فایده ای نداره، مطمئن شده بود امیر دیگه هیچ احساسی نسبت بهش نداره و فقط برای انتقام اومده. نمی دونست باید چیکار کنه، اگه به حمید حقیقتو می گفت همه چیز بدتر می شد، خیلی کلافه شده بود و هیچ کاری هم دیگه از دستش برنمیومد!

نمی دونست باید به خونواده ش چی بگه. اگه قضیه ی امیر رو می گفت همه چی بدتر می شد، سعید هم که دیگه کاری از دستش برنمیومد. تازه فهمیده بود چه بلایی سر امیر آورده و باعث شده چقدر ازش تو دلش کینه داشته باشه و شش سال به فکر انتقام باشه...

به بهانه ی این که حمید با دوستاش رفتن مسافرت شمال، چند روزی رفته بود خونه ی مادرش و همون جا مونده بود. حمید هم چون نمی تونست از بنیتا مراقبت کنه، فرستاده بودش پیش نسترن ولی بهش گفته بود موقتییه تا وقتی که تکلیف دادگاه مشخص شه .

باورش نمی شد همه چیز داشت انقدر سریع و وحشتناک پیش میره. از طرفی غرورش بهش اجازه نمی داد با حمید حرف بزنه، چون یه تهمت بزرگ و ناروا بهش زده بود و خیلی از دستش عصبانی و ناراحت بود، از یه طرف هم زندگیش داشت مثل آب خوردن از هم می پاشید و بجز تماشا کردن و سکوت کاری از دستش برنمیومد!

روی تختش دراز کشیده بود و چشماش رو بسته بود و غرق فکر و خیال شده بود. برای مدتی فرصت اینو پیدا کرده بود که به گذشته و اتفاقاتی که افتاده دوباره فکر کنه. انگار تازه متوجه شده بود با نامردیش چه ضربه ی بزرگی به امیر و زندگیش زده بود، پیش خودش فکر می کرد شاید واقعا مستحق این همه عذاب هست و بالاخره باید یه روزی تاوان پس می داد... فقط نمی دونست چجوری باید به مادرش و برادرش قضیه ی جداییش از حمید رو می گفت و باید چه بهانه ای براشون میاورد. تا اون موقع هیچی نگفته بود و همش داشت دست دست می کرد که شاید یه اتفاق مثبت بیوفته و حمید از خر شیطون پیاده شه و دست از این لجبازی و تهمتی که بهش زده بود برداره و همه چیز به روال عادی برگرده...

"امیر"

چند روزی بود سر کار خبری از حمید نبود. حتی با خود امیر هم صحبت نکرده بود. اون روز، روز آخر کاری امیر بود و باید تسویه می کرد و از اون جا می رفت. خیلی دلش می خواست بدونه بین حمید و نسترن چه اتفاقاتی در جریان و بالاخره کارشون به کجا کشیده. هر روز که میومد سر کار

امیدوار بود حمید هم بیاد تا بتونه باهاش حرف بزنه ولی هیچ خبری ازش نبود .
حدود دو ساعت از شروع ساعت کاری گذشته بود که بالاخره سر و کله ی حمید پیدا شد .

چهره اش خیلی به هم ریخته و ناراحت بود . معلوم چند روز اصلا درست نخوابیده و خیلی درگیر بوده . نمی دونست با دیدن حمید چه حسی بهش دست داده ، ترحم ، تنفر ، خوشحالی ، ناراحتی... هیچ احساسی نسبت به این قضیه نداشت . حتی حوصله ی فکر کردن به این که الان تو دل حمید چی میگذره و چقدر حالش بده رو هم نداشت!

_ سلام داداش ، چطوری خوبی؟ بهتری؟

_ سلام ممنون خوبم

_ چند روز نبودی خیلی نگران شده بودم ، می ترسیدم زنگ بزنی بهت مزاحمت باشم

_ مرسی به فکرم بودی ، حالم خوبه نگران نباش

_ خدارو شکر ، مرخصی گرفته بودی؟

_ آره گفتم یه چند روزی مرخصم نیام

_ آها ، خیلی خوب شد امروز اومدی ، چون من امروز دیگه روز آخر کاریمه _ واقعا؟ اصلا یادم نبود ، پس خوب شد اومدم که ببینمت

_ آره

_ البته گفتم که با رئیس صحبت کردم گفت می تونی پاره وقت بمونی

_ نه به دردم نمی خوره چون اجاره خونه م بالاست، باید برم دنبال کار _ نگران نباش با

هم می گردیم پیدا می کنی

_ دمت گرم، خودت این همه گرفتاری داری، دیگه نمی خواد به فکر من باشی _ نه بابا تو مته

داداشمی، وظیفه مه کمکت کنم

_ ممنون، یه سوال پیرسم ناراحت نمی شی؟

_ نه بابا پرس

_ چه خبر از اوضاع خونه؟

_ هیچی، قرار جدا شیم

_ واقعا؟ من دلم نمی خواست این جور بشه، فقط می خواستم حقیقتو بفهمی _ نه اتفاقا کار

خوبی کردی بهم گفتمی، باید می فهمیدم، ولش کن حالا بیخیال

_ باشه به کارت برس...

باورش نمی شد بالاخره بعد از شش سال و نیم انتظار، به چیزی که شب و روز بهش فکر می

کرد رسیده بود و تونسته بود بخشی از انتقامش از نسترن رو بگیره. ولی نمی دونست چرا

هنوز دلش آروم نشده بود. چرا همش حس می کرد با این کار هنوز دلش خنک نشده و

باید بدتر از اینا سر نسترن بیاره .

به نظرش نسترن باید بدبختی رو با تمام وجودش حس می کرد و درست مثل همون سال های خودش، شب و روز و هر لحظه به مردن و خلاص شدن از این زندگی، فکر می کرد...

حدود یک هفته ای بود از بنگاه اومده بود بیرون و سر به کار جدید رفته بود. کارگر ساختمون شده بود و تقریباً تمام وقتش رو درگیر همین کار بود. می دونست باید خیلی بیشتر کار کنه که بتونه هم قرضش به سعید رو پس بده، هم وسیله هایی که از سعید به عنوان امانت گرفته و تو خونه ش

گذاشته رو بتونه بهش پس بده و وسایل جدید بخره .

از همون موقعی هم که از بنگاه اومده بود بیرون دیگه از حمید خبری نداشت و نمی دونست چه اتفاقی در جریانیه. نسترن چند روز پیشش بهش زنگ زده بود ولی جوابش رو نداده بود. می دونست چی می خواد بهش بگه، بخاطر همونم جوابش رو نمی داد، حوصله ی حرف و مظلوم نمایی رو نداشت.

وسط ظهر بود و هوا دیگه تقریباً داشت رو به گرمی می رفت. آفتاب داغی روی صورتش می تابید و از خستگی حسابی کلافه شده بود. به این کارای سخت عادت نداشت ولی مجبور بود تحمل کنه تا زندگیش به روال خوبی برگرده.

به گوشه نشسته بود تا یکم استراحت کنه که تلفنش زنگ خورد. گوشی رو برداشت و دید نسترنه. خیلی دو دل بود که جواب بده یا نه ولی بالاخره جوابش رو داد. خیلی دلش می خواست بدونه جریان چی شده و بالاخره کارشون به کجا کشیده.

_ بفرمایید

_ سلام، نسترنم

_ شناختم، بله؟

_ می خوام ببینمت

_ اگه راجع به همین مسئله ست، من حرفی ندارم

_ امیر ما برای هفته ی آینده وقت دادگاه گرفتیم _ خب به من چه

_ تو این کارو کردی

_ خب برو حقیقتو به حمید بگو و خودتو راحت کن

_ همه چی بدتر میشه این جور امیر

_ باید یه جورى تاوان بدی بالاخره

_ بس کن امیر

_ برو فکر کن به خودت، به کارات، به زندگیت، الانم باید برم کار دارم

_ امیر گوش بده...

تلفن رو قطع کرد و دیگه به این بحث ادامه نداد. همین که فهمیده بود کارشون داره به طلاق می کشه خیالش راحت شده بود. تو اون گرما و کار طاقت فرسا، انگار یه آب یخ ریخته بودن روی سرش و همه ی وجودش خنک شده بود!

هر چی بیشتر می گذشت بیشتر دلش بی تاب می شد و حس می کرد هنوز به اون آرامشی که دنبالش بوده نرسیده. مدام داشت به این فکر می کرد که بعد از این اتفاق دیگه باید چیکار کنه که بتونه آروم بشه...

" نسترن "

حس می کرد از همه جا مونده و رونده شده. حوصله ی هیچی رو نداشت دیگه .
انقدر ذهنش درگیر بود و ناراحت بود که حتی به دخترش هم توجهی نمی کرد .
دوست داشت همه ی این ها مثل یه کابوس باشن و خیلی زود تمام بشن .
این که امیر کوچکترین اهمیتی به خراب شدن زندگیش نمی داد و داشت باعث می شد زندگیش از هم بیپاشه ، آزارش می داد. هر دفعه که با امیر حرف میزد، از ته دلش امیدوار بود هنوز هم امیر بهش احساسی داشته باشه و دوباره براش یه فداکاریه دیگه انجام و زندگیش رو نجات بده، ولی

وقتی باهاش رو در رو می شد و حرف میزد، تازه می فهمید تو این سال ها تنها چیزی که توی وجود امیر شکل گرفته و بزرگ شده، یه حس عمیق تنفر و انتقامه و چشمش هیچ چیزی بجز این رو نمیبین!

معمولا تمام طول روز رو توی اتاقش می موند و تنهایی به اتفاقاتی که براش افتاده بودن فکر می کرد. مادرش و برادرش قضیه ی طلاق رو متوجه شده بودن و مدام از خودش و حمید پرس و جو می کردن که چرا همچین تصمیمی گرفتن. ولی هر دوی اون ها سکوت می کردن و ترجیح می دادن حرفی نزنن. از نظر حمید حرف زدن راجع به این اتفاق باعث آبروریزی و شرمساری می شد و قرار گذاشته بودن که بخاطر آینده ی بنیتا و همین طور حرف و حدیث های اطرافیان، هیچوقت از این ماجرا حرفی نزنن!

صدای در اتاقش که اومد، از دنیای درونش خارج شد و برگشت به واقعیت . دوست داشت تو همین رویا و فکر و خیال باقی بمونه ولی نمی شد، از این که مجبور بود هر روز و هر لحظه با حقیقت رو در رو بشه، عذاب می کشید...

_ بیداری؟

_ بله مامان، بیا تو

_ مزاحمت نشدم که؟

_ نه بابا این چه حرفیه، دوست دارم میای پیشم

– بین چقد ضعیف شدی! فقط تو اتاق نشستی و یا داری گریه می کنی یا خوابی، هم خودتو داری از بین میبری همم این بچه همش بی تاب می کنه – چیکار کنم مادر من، شرایطمو که میبینی، حالم خوب نیست

– به من بگو چی شده مامان، شاید بتونم کمکت کنم

– نمی تونم بگم بیخیال

– به من بگو من مادرتم

– قول میدی به حمید و نیما چیزی نگوی؟

– آره بگو چی شده

– شش سال و نیمه پیش یادته من با یه پسر دوست بودم، بعد تصادف کردیم یه نفرو کشتیم؟

– آره یادمه، خب؟

– مامان این چیزی که می خوام بهت بگم خیلی گفتنش برام سخته

– بگو چی شده

اون روز من پشت فرمون بودم، من زدم به اون کارگر و مرد!

– چی داری میگی؟ پس چرا اون پسر رو گرفتن؟

– چون به جای من گردن گرفت...

– تو چرا هیچی نگفتی پس؟

– چون ترسیده بودم، من اون موقع خیلی بچه بودم خیلی ترسیده بودم – ای وای تو چیکار کردی با زندگیه اون پسر...

– مامان من اون موقع خیلی بچه بودم، خیلی ترسیده بودم، گفتم به شما هم بگم خیلی بد میشه، امیر خودش این تصمیمو گرفت، من ازش نخواسته بودم...

– باورم همیشه نسترن، اون کله ش داغ بود فکر کرد داره در حقت فداکاری می کنه، تو نباید میذاشتی

دیگه گذشت مامان، الان موضوع چیز دیگه ایه

– باورم همیشه این دختر منه که انقدر راحت با زندگیه یه جوون بازی کرده و الان میگه دیگه گذشت...

– مامان ول کن این چیزارو، امیر چند ماهه از زندان آزاد شده

– خب سلامتی

– با حمید طرح دوستی ریخت، اومد تو خونه ام، الانم داره زندگیه منو خراب می کنه

– یعنی چی نمی فهمم

– رفته به حمید گفته نسترن بهت خیانت کرده، حمیدم خیلی بهش اعتماد داره، حرفاشو

باور کرده، نمی دونم چه عکسی هم بهش نشون داده که مطمئن شده من بهش خیانت

کردم، الانم دلیل جداییمون اینه

یعنی چی، مگه حمید نمی دونه امیر کیه؟

– نه نمی دونه، هیچی بهش نگفتم، ولی الان خودمم دلم می خواد جدا شیم، چون حمید به من
تهمت بدی زده و حرف یه غریبه رو باور کرده

– من میرم با حمید حرف میزنم

– نه اصلا ولش کن، دیگه دلم نمی خواد بینمش

– آخه امیر چرا این کارو کرده؟

– برای انتقام... گفت چرا من رفتم زندان حتی سراغمم نیومدی، بعدشم که خیلی زود
ازدواج کردی، من بخاطر تو رفتم زندان ولی تو حتی چند ماه هم بخاطر من حاضر نشدی
صبر کنی

– عجب داستانی پیش اومده بود، نسترن مقصر همه ی این مشکلات خود تویی، تو خیلی
خودخواهی، هم با زندگیه اون جوون بازی کردی همم باعث شدی اون

انقد کینه داشته باشه که بیادانتقام بگیره

– حالا میگی چیکار کنم مامان؟

– باید حقیقتو به حمید بگی، بعدشم باید رضایت اون پسر رو جلب کنی، باید همه ی این
کینه ها از دلش بیرون بره...

می دونست مادرش داره حرف درستی میزنه، ولی خیلی دو دل بود. اگه حقیقتو می گفت
دوباره از طرف بقیه متهم میشد و سرکوفت میشنید و حتی ممکن بود حق رو به امیر

بدن. از طرفی هم این قضیه خیلی به غرورش برخورد کرده بود و خیلی از دست حمید ناراحت بود!

توی دو راهی عجیبی گیر کرده بود.

تازه داشت به امیر این حق رو می داد که ازش کینه به دل داشته باشه و فکر انتقام بیوفته.

از خودش بدش اومده بود. باورش نمی شد تو همه ی این سال ها که داشت آروم و بدون دغدغه زندگیش رو می کرد و خوشحال و خوشبخت بود، یه نفر دیگه توی زندان داشت عذاب می کشید، ولی اون حتی بهش فکرم نمی کرد. از خودش متنفر شده بود که پایه های زندگی و خوشبختیش رو روی زندگیه یه انسان دیگه بنا کرده بود، کسی که عاشقش بود و بخاطرش حاضر شده بود بزرگترین عذاب ها رو تحمل کنه...

بالاخره تصمیمش رو گرفت و رفت با حمید راجع به همه چیز حرف بزنه.

قرار بود دو روز دیگه برن دادگاه برای جدایی، اصلا دلش نمی خواست این اتفاق بیوفته و زندگیش از هم پاشه، بیشتر هم بخاطر دخترش این تصمیم رو گرفته بود. می دونست تعریف کردن ماجرا چقدر باعث میشه توی ذهنیت حمید نسبت بهش تاثیرگذار باشه ولی چاره ی دیگه ای نداشت.

با حمید قرار گذاشته بود که برن خونه و باهم صحبت کنن. مجبور شده بود پا روی غرورش بزاره و با این که حمید بهش تهمت زده ولی بره و باهاش حرف بزنه و واقعیت رو بهش بگه!

روی مبل رو به روی هم نشسته بودن و فقط به هم نگاه می کردن. سگرمه هاشون تو هم بود و هیچ کدوم لام تا کام حرف نمیزدن. هر دو از هم ناراحت بودن و دلشون نمی خواست بحث رو شروع کنن. نسترن خیلی کلافه و عصبی بود ولی سعی می کرد خودش رو آروم نشون بده و بهش بفهمونه چقدر ازش دلخوره .

بالاخره حمید سر صحبت رو باز کرد. _ خب چرا گفتی پیام اینجا؟

_ گفتم حرف بزیم

_ می شنوم

_ اول بهت بگم خیلی ازت ناراحتم، الانم که اینجام فقط بخاطر بنیتاست

_ بعدش...

_ نمی دونم چجوری بهت بگم، من یه موضوعی رو ازت پنهان کردم

_ که من فهمیدمش...

_ نه، اون چیزی که تو فکر می کنی منظورم نیست _ خب پس چی؟

_ راجع به امیر

_ امیر؟ باز پای اونو کشیدی وسط؟

_ گوش بده الکی شلوغش نکن، من و امیر همدیگرو می شناختیم

_ یعنی چی

_ موضوع برای شش سال و نیمه پیشه...

همه ی ماجرا رو که برایش تعریف کرد ،انگار یه بار سنگینی رو از روی دوشش برداشته بودن.
 نمی تونست تو چشمای حمید نگاه کنه، از عکس العملش می ترسید. حمید ساکت و بدون
 حرکت سر جاش نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود. نمی دونست چی داره تو دلش می
 گذره، فقط می دونست هر وقت حمید ساکت میشه و هیچی نمیگه یعنی حالش خیلی بده!
 بلند شد و رفت توی آشپزخونه و خودش رو مشغول کرد. نمی خواست اون جا بشینه و نگاه
 های حمید رو تحمل کنه .
 هیچوقت دلش نمی خواست حمید بد قضاوتش کنه، از ته دلش دوستش داشت و از اینکه نا
 امیدش کرده بود از خودش خجالت می کشید...

چند دقیقه ای بود که از پایان گفتگوشون می گذشت و حمید همچنان ساکت و آروم روی مبل
 نشسته بود ،داشت با گوشی موبایلش ور می رفت ولی معلوم بود اصلا کاری به موبایلش نداره
 و به شدت توی فکر فرو رفته.

خیلی دلش می خواست بدونه توی دلش چی میگذره و عکس العملش چیه، ولی مجبور بود
 صبر کنه تا خودش به حرف بیاد!

بالاخره بعد از چند دقیقه کشمکش با خودش، بلند شد و رفت سمت در خونه ،کفشش
 رو پوشید که از خونه بزنه بیرون ولی نسترن سریع متوجه شد و نگهش داشت.

_ داری میری؟

_ آره

– نمی خوای هیچی بگی؟

– مثلاً چی؟

– چمیدونم، نمی خوام قضاوتم کنی حمید

– من الان گیج شدم یکم نسترن، باید مطمئن شم، باید فکر کنم...

– هر چی که بود مربوطه به گذشته، ولی من الان ازت دلخورم، تو حق نداشتی بهم

تهمت بزنی

– من عکستونو دیدم، با چشمای خودم دیدم، اینا دو تا بحثشون از هم جداست

– من که بهت گفتم کار امیره، خودش بهم گفت

– امیدوارم... از اون روزی که این عکسارو دیدم، هر روز و هر شب فقط آرزو می کردم بمیرم

و دیگه نباشم، من از چشمام بیشتر بهت اعتماد داشتم نسترن...

– حرفمو باور کن، من تو رو دوست دارم

– باید مطمئن شم... ببخشید

– متاسفم...

– بهم حق بده نسترن، تو الان یه داستان دیگه سر هم کردی، من باید مطمئن شم،

همه چی پیچیده شده!

– داستان؟ تو باور نکردی؟ یا انقد به امیر اعتماد داری که...

– بسه نسترن، گور بابای امیر، خداحافظ

حسابی گیج و کلافه شده بود. نمی فهمید دلیل این رفتارای حمید چیه . فکر می کرد اگر واقعیت رو بهش بگه ، با این که غرورش می شکنه و آبروش میره، ولی اینجوری تمام مشکلات حل میشه. ول الان یه مشکل به مشکلات دیگه ش اضافه شده بود... رفت روی مبل نشست و ناخودآگاه شروع کرد به گریه کردن. دست خودش نبود ،نمی تونست جلوی گریه ش رو بگیره .دلش می خواست برگرده به شش سال و نیم پیش و جلوی همه ی اون اتفاقات رو بگیره. جلوی اون تصادف لعنتی ،جلوی رفتن امیر به زندان، یا شایدم جلوی دوست شدنش با امیر!

با خودش می گفت کاش وقتی امیر افتاده بود زندان، بخاطرش صبر می کرد، یا حداقل به ملاقاتش می رفت .کاش بهش می گفت براش از پدرش پول گرفته بود و این که دیگه سراغش نیومده بود شرط پدرش بود!

ولی دیگه کار از کار گذشته بود. نمی تونست برگرده به گذشته و جلوی همه ی اون اتفاقات رو بگیره، دیگه دستش به هیچ جا بند نبود و هیچ کاری به جز صبر کردن و دعا کردن از دستش برنیومد...

" امیر "

ساعت حدود یازده شب بود و از خستگی سر جاش دراز کشیده بود و چشماش رو بسته بود تا سر دردش یکم آروم بشه .

کاری که پیدا کرده بود خیلی پر زحمت بود و حسابی توانش رو گرفته بود .
 همون موقع ها بود که زنگ در خونه ش به صدا دراومد. یهو از جا پرید و بلند شد. هیچکس
 آدرس خونه ش رو نداشت و کلا کسی باهاش کاری هم نداشت که بخواد بیاد در خونه ش،
 اونم این موقع شب! یه لحظه یادش اومد با حمید اومده بود و این اتاق رو اجاره کرده بود و
 فقط اون آدرس این جا رو بلد بود. خیلی دو دل بود که در رو باز کنه یا نه. دو هفته ای بود که
 ازش خبری نداشت و خودشم دیگه سراغش نرفته بود. اولش خواست انقدر منتظرش بزاره
 که خودش خسته شه و بره، ولی انقدر پشت سر هم در میزد که مجبور شد بره و در رو باز
 کنه.

_ سلام

_ سلام آقا امیر، خواب بودی؟

_ تقریبا، چیزی شده؟

_ نمی خوام دعوت کنم بیام تو؟!.

_ چرا بفرمایید

_ ممنون

_ چیزی شده حمید این موقع شب...

_ بیا بشین کارت دارم

_ بله!؟

_ حوصله ی مقدمه چینی ندارم، یه راست میرم سر اصل مطلب

_ گوش میدم

_ نسترن همه چیزو گفت

_ جالبه...

_ فقط یه سوال ازت دارم، تو خودت اون روز نسترن رو دیدی یا همه ی اینا برای

گرفتن انتقام بود؟

_ دلم نمی خواد جواب بدم

_ بگو امیر، خیلی برام مهمه، من نه اومدم برای دعوا نه دیگه حوصله شو دارم، فقط می خوام

بدونم حقیقت چیه

_ حقیقت زندگیه منه

_ بحثو نیچون، فقط یک کلمه بگو آره یا نه

_ همه ی اینا برای انتقام بود، الان خیالت راحت شد!

_ باورم نمیشه امیر، تو مثل داداشم بودی، من به حرف تو اعتماد کردم و دارم از نسترن جدا

میشم...

_ نسترن به هر دوی ما خیانت کرد

– بسه، نمی خوام بشنوم، حالم از هر دو تاتون به هم می خوره، فقط اومده بود حقیقتو بشنوم و برم، بقیه ش دیگه برام مهم نیست، فقط می خواستم بدونم کسی که عاشقش بودم و بهش اعتماد داشتم، بهم خیانت کرده یا نه

– برات مهم نیست...

– نمی خوام بقیه شو بشنوم، هر چی بین تو و نسترن بوده به خودتون مربوطه، من بخاطر خودمو غروم اینجام نه بخاطر نسترن! خدا حافظ

– سلامت...

وقتی حمید از در خونه پاشو گذاشت بیرون و رفت، تمام اون همه آشوب و اضطرابی که توی وجودش بود از بین رفت. تمام مدتی که حمید اونجا بود توی ذهنش داشت یه دعوا و درگیری رو تصور می کرد، ولی حمید مثل همیشه آرام بود و بدون هیچ مزاحمتی اومد و بعدشم رفت...

یه لحظه دلش برای حمید سوخت. توی نگاهش پر از شکست و ناامیدی بود.

توی چشماش پر از اشک بود و به زور داشت بغضش رو می خورد تا بیشتر از این غرورش له نشه. نمی دونست کاری که کرده بود چقدر درسته، از تنها چیزی که مطمئن بود، این بود که به جای این که آرامش پیدا کرده باشه، تمام وجودش از حسرت و تشویش پر بود و یه لحظه هم آرام و قرار نداشت...

"نسترن"

حدود یک ماهی بود که از خونه ی حمید اومده بود بیرون و پیش مادرش زندگی می کرد. هنوز از هم جدا نشده بودن .

قرار بود بیشتر به این موضوع فکر کنن و بعدا تصمیم بگیرن .روزها براش خیلی سخت سپری می شدن و دیگه از اون دختر پر شور و هیجان هیچ خبری نبود. همش توی اتاق کز می کرد و حتی سراغ دخترش هم نمی رفت. حوصله ی هیچکس و هیچ چیزو نداشت. روزهاش مثل کابوس شده بودن و انگار تمومی هم نداشتن. از این بلا تکلیفی خسته شده بود و دلش می خواست هر چه زودتر تکلیفش مشخص بشه و تصمیم نهایی رو بگیرن .

دم غروب بود که رفته بود بازار و داشت بی هدف می چرخید و ویتترین های مغازه ها رو رصد می کرد. حدود دو هفته ای می شد که از خونه نزده بود بیرون. تنها می چرخید و به جای این که حواسش به مغازه ها باشه، فکرش درگیر مسائلی بود که براش پیش اومده .

رو به روی ویتترین یه مغازه ایستاده بود و داشت مانتو هاش رو نگاه می کرد که یه لحظه تصویر امیر رو از توی شیشه ی مغازه دید. شوکه شده بود. باورش نمی شد امیر دوباره به سراغش اومده باشه و تعقیبش کرده باشه. دلش نمی خواست برگرده و باهاش رو در رو بشه، ولی وقتی صداش کرد مجبور شد جوابش رو بده!

_ درست دیدی، منم

_ این جا چی کار می کنی؟ تعقیب می کنی؟!

_ بیا بریم باهات حرف دارم

_ زندگیمو خراب کردی، دیگه چه حرفی می مونه؟!

_ بیا، می فهمی

رفتن و یه گوشه روی یه سکو نشستن .

امیر یه لحظه چشماش رو بست و چند دقیقه بدون هیچ حرفی فقط سرش رو بالا گرفته بود و سکوت کرده بود. انگار غرق در خاطرات و افکاری شیرین شده بود که این جوری تبسم روی لباش نقش بسته بود.

_ نمی خوای حرف بزنی؟

_ دارم فکر می کنم

_ به چی؟

_ رفتم به گذشته، به اون روزا

_ امیر بس کن...

_ نه بزار حرف بزمن، اگه حرف نزمن خالی نمیشم، آروم نمیشم، بیخیالت نمیشم

_ خيله خب ميشنوم

_ نسترن خیلی دلم ازم شکست... خیلی حالم بد بود، خیلی نامردی کردی، کاش این کارارو با

من نمی کردی، من واقعا دوست داشتم _ ببین امیر...

_ نه صبر کن وسط حرفم نپر، تو خودتم می دونی با زندگیه من چی کار کردی، منم اومده

بودم فقط برای انتقام، برای این که بتونم تلافیه همه ی اون شش سالو دربیارم، برای این که

زندگیه تو هم خراب شه... ولی اشتباه می کردم نسترن، خیل اشتباه می کردم، تو حتی لیاقت

تاوان پس دادنم نداشتی، تو لیاقت هیچیو نداشتی...

_ امیر...

_ هیچی نگو، امروز اومدم فقط همینو بهت بگم و برم، من دارم بر می گردم شهرمون، دیگه نمی خوام تو شهری باشم که تو هم داری توش زندگی می کنی ،

برام مهم نیست زندگیت چجوری میشه و چه اتفاقاتی برات میوفته، تنها چیزی که می دونم اینه که فقط دلم می خواد از این جا برم... حتی دیگه نمی خوام صداتو بشنوم نسترن، تو برای من مردی، امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت!

خداحافظ

_ امیر صبر کن، یه حرفای منم گوش بده، من می دونم در حقت بدی کردم ولی...

_ خداحافظ

_ امیر...

باورش نمی شد این آدم همون آدمه ،همون امیری که جونش رو بخاطرش می داد و بزرگترین فداکاری رو در حقش کرده بود. توی نگاهش و صداهش، هیچ ردی از اون آدم عاشق نبود. حتی دیگه ردی از تنفر و حسرت هم نبود. یه حس بی تفاوتی رو از توی چشماش و لحن حرف زدنش احساس می کرد که برای اولین بار تونست آزارش بده...

بعد از اون روز، دیگه خبری از امیر نشد. نمی دونست این روزا آرامش قبل از طوفانه یا واقعا آرامش به زندگیش برگشته! حمید دو سه باری به بهانه ی دیدن بنیتا و عیادت مادرش، اومده

بود اون جا، با این که هنوز سر سنگین رفتار می کرد ولی مشخص بود اون همه عصبانیت و ناراحتی که داشت، خیلی فروکش کرده بود و رفتارش آروم تر و مهربون تر شده بود، ولی هنوزم با هم حرف نمیزدن.

از وقتی که قضیه رو به حمید و خونواده ش گفته بود، انگار سنگین ترین بار هستی رو از روی دوشش برداشته بودن. دیگه با ترس زندگی نمی کرد و خیالش راحت بود که هیچی برای پنهان کردن نداره. از عذاب وجدانی هم که گریبان گریش شده بود، تونسته بود رها بشه!

خیلی امید داشت که با رفتن امیر، همه چیز به حالت عادی برگرده و بالاخره آرامش توی زندگیشون جریان پیدا کنه...

اون شب قرار بود حمید برای صحبت به خونه ی مادر نسترن بیاد و تکلیفشون روشن بشه. خیلی استرس داشت، اصلا دلش نمی خواست زندگیش از هم پپاشه و بقیه ی عمرش رو با حسرت این که کاش درست رفتار می کرد، بگذرونه!
خدا خدا می کرد همه ی این روزای تلخ تموم بشن .

حمید که اومد، خیلی سعی کرد خودش رو مشتاق نشون نده. زیاد نگاهش نمی کرد و باهاشم حرف نمیزد. ولی متوجه ی

نگاه های زیر زیرکیه حمید شده بود. به لحظه وقتی نگاهش کرد، احساس کرد چقدر عاشقشه و چقدر به بودنش توی زندگیش نیاز داره، ولی هیچوقت متوجه ی این احساس نشده بود.

هیچوقت فکرشم نمی کرد اگه یه روزی قرار باشه حمید رو از دست بده، چقدر دل شکسته
میشه و زندگی براش بی معنی میشه!

روی مبل نشسته بودن، که مادرش به بهانه ی درست کردن شام، رفت توی آشپزخونه که
اونا بتونن راحت با هم حرفاشونو بزنن. این دفعه خیلی راحت تر و آروم تر از دفعه ی قبل
بودن و برای شروع کردن صحبت سریع تر پیش قدم شدن.

_ خوبی؟ مامانت گفت کسالت داشتی

_ آره بهترم، نمی دونم چرا تو این گرما، سرما خوردم

_ آها خوبه، کاش می گفتی بنیتا هم بیاد بینمش

_ از صبح رفته خونه ی نیما، مژگان اومد بردش که با شایان بازی کنن _ آها، البته یکم
بهتر شد، می خواستم تنها حرف بزنیم

_ خب می شنوم

_ راسیتش من خیلی فکر کردم این چند وقت، درسته خیلی دلم شکست که همه چیزو
فهمیدم، ولی واقعا از خودم خجالت می کشم که اون تهمتارو بهت زدم

_ چی بگم...

_ هیچی، حق داری ناراحت باشی، امیدوارم منو ببخشی

_ پس چرا انقد دیر اومدی!؟

_ چون حال خوب نبود، باید با خودم و یه سری قضیه ها کنار میومدم

_ آها، خب الان می خوای چیکار کنی؟

_ می خوام برگردی، تحمل خونه بدون تو و بنیتا خیلی سخت شده، دلم می خواد همه چیزو فراموش کنیم و یه زندگیه جدید و آرومو شروع کنیم _ خیلی دیر اومدی حمید، خیلی دلمو شکستی...

_ می دونم، واقعا متاسفم!

_ برام گرفتن تصمیم خیلی سخته حمید، الان تمام فکر و ذکر بنیتا و آینده شه، ولی از طرفی خیلی ازت دلخورم _ هممون یه سری اشتباها داشتیم، ازت می خوام همون جوری که من تو رو بخشیدم، تو هم منو ببخشی، بخاطر خودمون و دخترمون...

_ خیلی اتفاقا افتاده حمید، حرمتای بینمون از بین رفته و از همدیگه کینه به دل گرفتیم، به نظرت میشه

همه چیزو مثل روز اول درست کرد و فراموش کرد؟!

_ آره نسترن میشه، من حرفاتو میفهمم ولی باید یه جایی همه ی این اتفاقا تموم بشه، من خسته شدم

_ منم همین طور

_ پس بیا تمومش کنیم نسترن، یه زندگیه جدید رو شروع کنیم، سه تایی _ کاش می شد حافظه مون رو از چیزایی که دوستشون نداریم، پاک کنیم

_ اگه خودت بخوای میشه...

اون شب، همه چیز خوب گذشت و برای اولین بار حمید بدون اوقات تلخی و دلخوری از خونه ی مادر نسترن رفت.

قرار شد نسترن هم یکی دو روز دیگه اون جا بمونه و وقتی حال مادرش بهتر شد، برگرده خونه شون .

حالش خیلی عوض شده بود. انگار بعد از این همه هیاهو و اضطراب، بالاخره آرامش به زندگیش برگشته بود. خیلی وقت بود که یه شب درست نخوابیده بود. ولی اون شب انقدر حالش خوب بود که دلش نمی خواست بخوابه، دوست داشت تا صبح بیدار بمونه و رویاپردازی کنه، درست مثل زمان نوجوانیش...

"امیر"

از اتوبوس که پیاده شد، خودش رو مقابل یه خیابونه بزرگ و طولانی دید .

احساس می کرد این خیابون، انتها نداره و به هیچ کجا نمی رسه!

آفتاب داغی روی سر و صورتش می تابید و دونه های عرق از روی شقیقه هاش پایین می

ریخت. درست مثل شش سال و نیم پیش که یه جوون خام و ساده بود و فقط با یه ساک

کوچیک از شهرشون به امید کار و یه زندگیه جدید، به سمت تهران راه افتاده بود، الان هم با

همون ساک ولی چندین سال بزرگتر از اون زمان و با یک غم بزرگ به شهرشون برگشته بود!

حس می کرد هیچ آینده ای پیش روش نداره و هیچ کسی توی این دنیا انتظارش رو نمی کشه.

خیلی دلش گرفته بود و هیچ چیزی آرومش نمی کرد. پر از غم و حسرت بود. به نسترن گفته

بود دیگه برام مهم نیستی و دیگه حتی بهت فکرم نمی کنم ولی ته دلش هنوز یه حس غریبی بود که خودش هم نمی دونست چجوری باید سرکوبش کنه! احساس می کرد هنوز آروم نشده...

مستقیم از اون جا رفت سر مزار مادرش و همون جا کنار سنگ قبرش دراز کشید و چشماش رو بست. یه حال عجیب تنهایی و غربت تمام وجودش رو گرفته بود، ولی بیشتر از اون حس می کرد برای بار دوم بازی خورده! حس می کرد نسترن هنوز هم تاوان کارش رو نداده و الان هم توی خونه ش کنار خانواده ش نشسته و داره بهش می خنده...

شب رو تا صبح توی خیابونا پرسه زد .
هر کاری می کرد حالش بهتر نمی شد .
نمی دونست چی حالش رو خوب می کنه .
این حس تنهایی و غربت رهانش نمی کرد...

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش ،بالاخره تصمیمش رو گرفت و دوباره راهی تهران شد. هیچ جوره نمی تونست خوشحالی و خوشبختی نسترن رو ببینه .دلش می خواست با چشمای خودش گریه و زاری و زجر کشیدنش رو ببینه. فکر می کرد این جوری حالش بهتر می شه!
قلبش از سنگ شده بود و فقط به انتقام فکر می کرد. توی وجودش سرشار از خشم و کینه بود و حس می کرد فقط با بدبخت کردن نسترن می تونه انتقامش رو ازش بگیره...

" نسترن "

بعد از کلی روزای سخت و ناراحت کننده، بالاخره اون روز با یه حال خوب برای خرید از خونه زد بیرون .

همه چیز براش رنگ و بوی تازه ای گرفته بود. وقتی نفس می کشید حس می کرد تمام حسا و انرژی های خوب دنیا وارد بدنش میشن و حالش رو خوب می کنن .

یه احساس کودکانه ی خوبی بهش دست داده بود. کیفش رو از روی دوشش برداشته بود و با دست گرفته بودش و به آهستگی می چرخوندش. اون روز حال عجیبی داشت. حس می کرد خوشبخت ترین آدم روی زمین و دیگه هیچ کس و هیچ چیزی نمی تونه جلوی این خوشبختی رو بگیره!

با یه حال خوبی توی پیاده رو داشت قدم می زد که با صدای موتوری که می خواست از بغلش رد بشه حواسش پرت شد .

یه لحظه ایستاد تا موتور بتونه رد بشه. وقتی به سمت اون موتوری برگشت جا خورد!!!...

صدای جیغ و فریاد نسترن توی خیابون پر شده بود. یه بوی سوختگیه عجیب و وحشتناکی فضا رو گرفته بود. مردم نسترن رو می دیدن که با داد و فریاد و بدون هیچ کنترلی روی حرکتش، داشت به این سمت و اون سمت می دوید و فقط جیغ میزد. همه دنبالش می دویدن تا بتونن متوقفش کنن، ولی هیچ کس جرات

این که بهش نزدیک بشه رو نداشت .

بالاخره نسترن یه جا از حرکت ایستاد و از حال رفت و افتاد روی زمین...

آمبولانس از راه رسید و رفت بالای سر نسترن. بالافاصله بلندش کردن و سوار آمبولانسش کردن. بوی سوختگیه ناشی از پاشیده شدن اسید روی صورتش، همه جا پیچیده بود. مردمی که اون جا ایستاده بودن و شاهد ماجرا بودن، حسابی شوکه شده بودن و حتی بعضیاشون گریه شون گرفته بود. خیلی صحنه ی وحشتناک و ناراحت کننده ای اتفاق افتاده بود و همه حالشون بد شده بود...

بیدار شده بود ولی چشماش هیچ جا رو نمی دید. به سختی و آرومی سرش رو کمی به یه سمت چرخوند ولی انقدر درد داشت که نمی تونست حرکت دیگه ای انجام بده. از صدای ناله ای که کرد، توجه حمید بهش جلب شد و به سمتش اومد. چشمای حمید پر از اشک بود ولی خیلی سعی می کرد خودش رو قوی نشون بده و روحیه ی نسترن رو خراب نکنه.

_ سلام عزیزم، حالت خوبه؟

حرف زدن براش خیلی سخت بود. به زور تونست چند کلمه صحبت کنه.

_ سلام، حمید؟

_ آره عزیزم منم، بهتری؟ دردت کمتره؟

_ درد دارم... حمید چشمام!!!

_ هیچی نگو عزیزم، فقط استراحت کن، همه چیو بسپار به خدا و من، خودم کنارتم

دیگه توان اینو نداشت که جوابش رو بده. دوباره سکوت کرد، ولی از شدت درد انقدر به خودش می پیچید که فقط صدای آه و ناله ش به گوش می رسید.

توی دلش داشت گریه می کرد. از این که حتی توان اینو نداشت که درست حسابی گریه کنه یا دردش رو فریاد بزنه، داشت منفجر می شد. هنوز باورش نمی شد همچین بلایی سرش اومده باشه .

فقط مطمئن بود که همه ی اینا کار امیر و اون این بلا رو سرش آورده!

صدای گریه ی آروم حمید رو می شنید . حسش می کرد که حمید چقدر داغون شده و چقدر داره به خودش فشار میاره که نزاره حالش بدتر شه و روحیه ش خراب تر بشه. ولی انقدر حالش بد بود و درد داشت که به آدمای اطرافش هیچ اهمیتی نمی داد و نمی تونست به این فکر کنه که کی چقدر شرایط روحیش خرابه و چی داره می کشه...

_ حمید؟

_ جانم عزیزم

_ درد دارم

_ الان میگم برات مسکن بیارن

_ بنیتا کجاست؟

_ خونه ست، دلش خیلی برات تنگ شده

_ نزار بیاد

– چشم نمیزارم بیاد، تو نگران نباش، فقط به فکر خودت باش

– چه شکلی شدم؟!

– به این چیزا فکر نکن عشقم، همه چیو بسپار به من، تو فقط استراحت کن، الانم میگم

بهت یه مسکن بزنن که بتونی راحت بخوابی _ کار امیر بود، نه؟

– هنوز هیچی معلوم نیست عزیزم، کار هر کی که می خواد باشه، من پیداش می کنم، باید

تاوان بده

– حمید نه، کینه خوب نیست

– هیچی نگو نسترن، من الان میرم زودمیاام پیشت دوباره

– حمید؟

– جونم؟

– دوست دارم

– منم همینطور نسترن، خیلی بیشتر از اونی که فکر شو کنی...

"امیر"

کنار خیابون روی یه سکو نشسته بود .

دستاش رو گذاشته بود روی سرش و محکم فشار می داد. از درون داشت منفجر می شد. هنوز باورش نشده بود که همچین کاری انجام داده. فکرشم نمی کرد یه روزی به یه همچین جنونی برسه که دست به این کار احمقانه بزنه. فکرشم نمی کرد یه روزی بتونه به یه نفر آسیب برسونه، اونم کسی که چندین سال عاشقش بود و بخاطر اون همه چیز رو تونسته بود تحمل کنه. همیشه سعی می کرد عشقش به نسترن رو به روی خودش نیاره و یه جوری وانمود کنه که ازش متنفر شده، ولی همه ی این سال ها فقط به عشق دیدن دوباره ی نسترن تحمل کرده بود. نمی دونست کاری که کرده از روی عشق بوده یا نفرت، فقط می دونست وقتی نسترن رو با یه نفر دیگه دید و فهمید در کنار اون خوشحال و خوشبخته و اصلا بهش هم فکرم نمی کرد، بی نهایت عذاب کشید و دلش می خواست همه کار کنه که بینشون فاصله و جدایی بندازه! دلش می خواست دوباره بتونه با نسترن باشه، ولی...

بی اختیار اشک می ریخت و قدم میزد.

نمی دونست داره به کجا میره، فقط داشت به سمت یه جای نامعلوم راه می رفت و راه می رفت! حواسش به هیچ جاو هیچکس نبود. به آدما برخورد می کرد، از خیابون که رد می شد به ماشینا برخورد می کرد، ولی متوجه ی هیچی نمی شد.

به خودش که اومد دید بالای یه پل عابر پیاده ایستاده و داره به خیابون و ماشینا نگاه می کنه. داره به آدما نگاه می کنه، به رفت و آمد ماشینا و عابرای پیاده، به آسمون، به درختا، به پرنده ها... انگار تو یه خلا ایستاده بود و هیچکس و هیچ چیزی در اطرافش نبود، فقط خودش بود و افکارش و کارهایی که کرده بود...

به هیچ چیزی فکر نمی کرد، فقط به یه نقطه خیره شده بود و پلک هم نمیزد.

هیچ احساسی نسبت به اتفاقات و زندگیش نداشت. نه حس تنفر داشت نه حس پشیمونی نه حس دوست داشتن نه حس آرامش! فقط و فقط خلا بود و سکوت... احساس می کرد دیگه تحمل این جسم رو نداره، تحمل خودش و کاراش رو دیگه نداره و دلش می خواد همه چیز زودتر تموم بشه، دوست داشت این کابوس هر چه زودتر به اتمام برسه و بالاخره بعد این چندین سال از دست همه ی این افکار و خاطرات رها بشه!

مطمئن بود این کاری که داره انجام میده تنها کار درستش تو همه ی این سال هاست. پس تصمیمش رو گرفت و بدون این که دیگه به چیزی فکر کنه، رفت روی نرده ها ایستاد و از بالای پل پرید...

"نسترن"

حدود یک ماهی بود که از اون اتفاق می گذشت. حال روحیش هیچ تغییری نکرده بود، ولی مجبور بود بخاطر

اطرافیانش سعی کنه ظاهرش رو خو و قوی نشون بده. هیچوقت فکرشم نمی کرد تا این اندازه حمید کنارش باشه و دوستش داشته باشه. با وجود این که تمام صورتش سوخته بود و بینابیش رو از دست داده بود، ولی باز هم حمید مثل همون روزای اول زندگیشون، عاشقانه باهاش رفتار می کرد و در کنارش بود. تنها دغدغه و نگرانیش دخترش بنیتا بود. هنوز به هیچکس اجازه نداده بود که دخترش رو بیارن پیشش که ببیندش. می ترسید از دیدنش وحشت کنه و برای همیشه ازش دوری کنه!

دکترش بهش این قول رو داده بود که طی چند عمل جراحی، هم صورتش رو ترمیم کنن و بتونه بدون هیچ نقابی توی جمع حضور پیدا کنه، همم تمام سعیش رو بکنه تا بتونه دوباره بینایش رو به دست بیاره. همین قول ها و حرف ها باعث شده بود امیدوارتر بشه و وضعیتی که داشت براش قابل تحمل تر بشه .

خبر خودکشی امیر، همون موقع ها توسط سعید به گوشش رسید. نمی دونست از شنیدن این خبر خوشحال شده یا ناراحت، فقط تنها چیزی که آزارش می داد این بود که مطمئن شده بود امیر روی صورتش اسید رو پاشیده و الان هم از روی عذاب وجدان دست به خودکشی زده. این که باعث شده بود یه نفر تا این حد به مرز جنون برسه و باعث نابودی زندگی خودش و دیگران بشه، آزارش می داد. باورش نمی شد با کاراش و خودخواهیش یه جوون عاشق پیشه و مهربون رو تا این حد به مرز دیوانگی رسونده باشه که یه همچین کارایی ازش سر بزنه!

از درون داشت می سوخت و کاری هم دیگه از دستش برنمیومد. توی دلش آرزو می کرد می تونست به گذشته برگرده و جلوی همه ی اون اتفاقات رو بگیره، ولی می دونست این یه آرزوی محاله...

آرزو می کرد کاش هیچوقت زنده نمی موند تا باعث بروز این اتفاقات نباشه. حس می کرد همه ی این بلاهایی که سرش اومده حقشه و داره تاوان نامردیش در حق امیر رو پس میده...

روز ها از پس هم می گذشتن و به ظاهر داشت اتفاقات مثبتی توی زندگی رخ می داد. اولین عمل جراحی صورتش با موفقیت تمام شده بود و حالا بعد از سه ماه تونسته بود دخترش رو با

خیال راحت ببین. قرار بود عمل چشمش هم انجام بشه و طی چند مرحله بینایش برگرد. همه چیز به ظاهر داشت خوب پیش می رفت، ولی با وجود همه ی این ها، انگار نسترن از درون حالش خوب نمی شد. یه حس تنفر از خودش و عذاب وجدانی که داشت، همیشه همراهش بود و یک لحظه هم رهاش نمی کرد و از درون داشت تمام وجودش رو می خورد! مطمئن بود این احساس تا آخر عمرش همراهش هست و هیچوقت رهاش نمی کنه، ولی این دفعه مجبوره دست از خودخواهی برداره و بخاطر خانواده ش همه ی این درد و رنج رو تحمل کنه...

" پایان "